*

*

ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

حسب الحکم مہر دیل مطبع کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع

قصہ عجیب

معروف بہ

گلشن عصمت

باہتمام کپتان مقبول الدولہ مرزا مہدی علیخان بہادر قبول

محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد محسن خان طبع نمود

تاریخ منقح

بسم الله الرحمن الرحیم

لآلی سپاس و ستایش نثار آستان جمیلی که فروغ مهر درخشان لمعه ایست از برق جمالش و جواهر حمد
و نیایش ایثار بارگاه حسینی که نور مهر تابان پرتویست از تجلی حسن بیمثالش که شمع عشق و
محبت در فانوس دل افروخته و چراغ مهر و الفت در شبستان ضمیر سوخته و گوهر آبدار عصمت را
در درج حسن محسنان نهان کرده تا مشتریان بنرخ جانش خریداری کنند و لعل بی بهای حیا را
در معدن چشم خوش چشمان پرورده تا نظارگیان به نقد دلش مشتری شوند اناث را برضا جوئی ذکور
فرمان داده و ذکور را بسودای اناث در سر نهاده پروانه را در هوای شمع سوخته و شمع را شیوه پروانگی
آموخته گل و بلبل را باهم پیوند ارتباط بخشیده و سرو و قمری را بایکدیگر مقید سلسله اختلاط گردانیده +
حسن را بال عشق ساخته و عشق را در بند حسن انداخته شاهد معانی را پرده [illegible] بر رو کشیده و حسن مجاز
را نردبان بام حقیقت گردانیده در هر جا برنگی ظهور کرده و از جیب هر رنگ با بینی سر بر آورده اگر لیلی
محمل نشین ناقه تمنای اوست و اگر مجنون مست آواره گرد صحرای هوای او هر جا [illegible] هست در بزم
یادش سرگرم افروختن و هر کجا پروانه ایست بشعله مهرش بال افشان سوختن هر ذره را از جوش مهرش
دعوی انا الشرق بر زبان و هر قطره را از فیض شوقش ذکر انا البحر ورد جان تار هر زبان از ترانه حمدش
بلند ساز آهنگ ترنم و زبان هر تار از نغمه سرائی شکرش سرگرم ترنم ما را نامه بیرنگی قدرتش بلند

ـمرتبت و صانعی که صحیفهٔ بوقلمون صنعتش از حاشیهٔ دریافت خرد معرّا ابیات

الله زهی صنعتگر پاک | که پیدا کرد چندین صورت از خاک
ز نیرنگی قدرت کرده هر جا | برسته گشته حسن هر صورت هویدا
نقاب از رنگ هر صورت عیان کرد | چو بوی گل درو خود را نهان کرد
دمید از روح خود جان را بهر تن | دو عالم کرد از یک شمع روشن
چراغان کرد بزم دل ز یک نور | دو صد ویرانه از یک گنج معمور
بحسن لایزالش ذره تا مهر | ز تاب عشق در افروزش چهر
نه تنها عشق شد دیوانهٔ او | چراغ حسن هم پروانهٔ او
سوی معشوقیش را تا دکان گرم | نهان شد چونکه در پردهٔ شرم
ز نور او که دارد فیض مطلق | کند هر فرد باطل دعوی حق
بچشم خلق کرد از شوق اظهار | بهر جا قدرت خود را نمودار
کند بر صلب حکم نطفه سازی | که سازد در رحم صورت طرازی
بخاک آمیخت از یک قطرهٔ آب | چو ماه آسمان حسن جهان تاب
ز عصمت کرد روشن خانهٔ حسن | که تا هر دل شود دیوانهٔ حسن
بخوبان کرد تلقین عشوه سازی | که تا دل را برند از کف ببازی
حیا را داد جا در خانهٔ چشم | که تا روشن کند کاشانهٔ چشم
زند تا بر صف عشاق شبگیر | بفوج غمزه داده خنجر و تیر
کند از تیر مژگان تا دل افگار | نمود ابروی خوبان را کماندار
دهد زلف بتان را دام زنجیر | که آرد صید دلها را به تسخیر
نهاد از لطف در سیب ذقن چاه | که گردد یوسف دل را وطن گاه
بهر نوشین لبی بخشید آسنی | که گردد حسن را زیبی و شابی
ز خورشید جمالش پرتوی تافت | که حسن مه جبینان این شرف یافت
ز شمع روی او بنمود تابی | بچرخ حسن سر زد آفتابی

زروی او که باشد شعلهٔ طور — رشان حسن نازل سورهٔ نور
دلی قمر حسن او کان بی زوال ست — دگر گر مه بود آخر هلال ست
دهد هر ذره از مه تا به ماهی — بحسن لایزال او گواهی

اما بعد فقیر حقیر قلیل البضاعت متخلص برحمت بر ضمیر منیر سخن پیرایان معنی سنج و معنی پیرایان سخن سنج روشن و مبرهن می گرداند که درین ایام بمقتضای قسمت و جذبهٔ آبخورد در قصبهٔ رحیم آباد عملهٔ پرگنهٔ سندیله برفاقت دیوان صاحب مهربان سرچشمهٔ فیض و احسان مصدر اوصاف حمیده مظهر اخلاق پسندیده عالی همت بلند آهنگ دیوان همت سنگه اتفاق نوکری افتاده و با اکثر احبا صحبت تازه رو داده روزی در مجلس آشنایان همرنگ هنگامهٔ صحبت گرم بود و نغمهٔ سخن بهر یک باهنگی می سرود در رفته رفته ذکری از عصمت نسوان بمیان آمد هر یکی درین باب قصهٔ میخواند و هر کسی ازین در سخنی میراند چون نوبت سخن بفقیر رسید من هم حکایتی از احوال عصمت النسا بانو که زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه در کنار عاطفتش پرورده بود و با سیدزاده نجیب نجیب الطرفین کتخدا گردید بیان کردم و بنوعی که زبانی از زبان سحر بیان معدن فیض و احسان مظهر اوصاف حمیده مصدر اخلاق پسندیده آشنای بحر طریقت واقف اسرار حقیقت گلدستهٔ ریاض کونین حاجی حرمین الشرفین حقایق و معارف آگاه شیخ باب الله که بنده را در خدمتش ارادت دلی ست و آن مشفق را بنسبت بنده شفقت جبلی گوش کرده بود به تفصیل در آوردم تمامی اهل مجلس بر عصمت و صلاح آن مخدرهٔ پاکدامن آفرین کنان اند و این قصهٔ شگرف را بر نقلیات دیگر که ذکر محفل گردیده بود بسمو و تفوق دادند علی الخصوص برگزیدهٔ جمهور ارباب محفل و حلال عقود معنی ها مشکل جامع کمالات انسانی منبع فیوضات ربانی یکه تاز عرصهٔ یکانگی شهسوار مضمار فرزانگی گلگونهٔ چهرهٔ دانش توتیای دیدهٔ بینش مجمع الفضل و الکمال معدن العلم و الافضال درة التاج بزرگی محلس افروز سترگی سلالهٔ خاندان مصطفی نقاوهٔ دودمان مرتضی خلاصهٔ آل رسول زبدهٔ اولاد بتول چراغ دودهٔ سید الکونین یعنی میر غلام حسین که بنده را در خدمت او رابطهٔ بندگی و ارادت ست او را بنسبت بنده واسطهٔ مهر و شفقت خیلی محظوظ شده ازراه توجه فرمود که الحق این حکایت زیبا از معنی شاهد بیت رعنا ست فاما حیف که قامتش از پیرایهٔ

پیرایهٔ صورت عاریست و این قصهٔ نو آئین در حقیقت عروسی ست نگارین ولیکن افسوس که سراپایش از زیور ظاهر خالی بهر رنگی که باشد پیکر موزونش را لباس عبارت باید آراست بهر آئینی که دست دهد گوش و گردنش را از زیور استعارات باید پیراست تا حسنش در دیدهٔ نظارگیان درجهٔ کمال و جمالش در چشم تماشائیان رتبهٔ اقبال حاصل نماید هرچند که این قلیل البضاعت در دکان بی مایگی خود قماشی قابل پیرایهٔ آن شاهد رعنا و جواهری سزاوار آرایش آن عروس زیبا نداشت ولیکن بقولی که الامر فوق الادب از فرمان آن فرمانروای قلمرو دل عدول مناسب ندیده در بساط خود از الفاظ ساده و رنگین قماشی که داشتم برآوردم و بر قامتش حلهٔ قطع کرده عیب عریانیش را پوشیدم و از کلمات طلا و گوهر جنسی که میسر بود از دکان دل برکشیدم و زیوری تازه بر سراپایش راست ساختم از ننگ بی زیوریش خلاص بخشیدم در آراستگیش شیوهٔ مشاطگی بکار بردم و در پیراستگیش یکدست کار دست بسته کردم بآئین نخلبندان چمن بندی ریاض ترتیبش پرداختم و هر گاه مرتب گردید بنام گلشن عصمت موسوم ساختم

ابیات

ز هر داستان یک چمن ساختم — چو این گلشن تازه پرداختم

گل معنیش جاودان خنده زن — ز سیرابی لفظ در هر چمن

نه برهم دماغ دل از بوی او — نه نظاره را سیری از روی او

نه باد خزان را بسویش گذر — نه از دست گلچین گلشن را خطر

که شد تازه این گلشن بی زوال — چه نیکو مهی بود و فرخنده سال

بگو سال فرخنده و مه نکو — چو پرسند تاریخ ترتیب او

بچشم از نظارگیان گلشن معانی و تماشائیان شاهد سخن دانی آنست که اگر پیرامون جمال این عروس چمن قریب از نقطهٔ سهو خالی بیجا یا از حروف غلط نگاری بی محل افتاده باشد زبان بحرف گیری نگشایند و دست نکته چینی دراز ننمایند بلکه اگر دست دهد دست کرم در اصلاحش بکوشند و گرنه دیدهٔ عیب از نظاره اش بپوشند

ابیات

هست انگشتی که بر نقص کسی چشم از کمال — گل نه بیند گرچه خار بد نما آید بچشم

صید لطف آنکسانم من که از عین عطا — دیده از آهو بپوشند ار خطا آید بچشم

آغاز داستان

عندلیبان بساتین سخندانی و نقاران زبان را بدین رنگ

گل فشان سخن گسترانیده اند که زیب النسا بیگم بنت خلیفه عالمگیر بادشاه دختری را از نسل سادات در کنار عاطفت پرورش فرموده بود و بعصمت النسا موسوم نموده از غایت حسن و جمال کلاه گوشه ناز بر اوج سپهر می افراشت و از باعث شرم و حیا آئینه داد و چار خود می گذاشت بفهم و فراست گوی سبقت از هم چشمان می ربود و در علم و هنر استادان کامل عیار را بشاگردی قبول نمی نمود گوهر والایش به آب و تاب نزاکت و لطافت آراسته و حسن یکتایش از حلیه وجاهت ظاهر و باطن پیراسته

ابیات

عارضی صد بهار آب زده — نگهی صد جنون شراب زده

مد زلف از قیامت آن سو تر — مژه برگشته تا صف محشر

سبحه در دست دل شماریها — کاکل از وضع سحر کاریها

ساغر نرگسش بگردش رنگ — زده از مستی حیا آهنگ

تا در مهربان چون دختر نیک اختر الجمیع خوبیهای ظاهر و باطن آراسته دید خواست که گوهر یکتایش را در سلک عقد نوجوانی منسلک سازد که از روی حسب و نسب در قوم سادات نجابت طرفین داشته باشد و از محاسن صوری و معنوی مثل او بهره کامل برداشته پیرزنان تلاش کار را تعین فرمود تا در اطراف و اکناف شهر برآیند و مساحت هر کوچه و برزن را بگام سیاحت پیموده در هر خانه ها در آیند هر والا گوهری را که باوصاف مذکوره موصوف به بینند از بهر انسلاک آن درة التاج یکتائی برگزینند پیرزنان انقیاد حکم والا را موجب لبریزی کیسه آرزو دانسته بصد منت و هزار امید انگشت قبول بر دیده ها نهادند و بپای تمنا روان گردیده داد تجسس و تلاش می دادند مدتی در بحر شهر شیوه غواصی بکار بردند فاما دامان امید را مالامال گوهر مقصود نکردند هر کرا الباس فاخره و وجاهت ظاهر در بر میدیدند قامت حالش از پیرایه نجابت طرفین معرا می یافتند و آنرا که از حلیه نجابت محلی می یافتند صفحه صورتش از نگار حسن ظاهر معرا می دیدند رفته رفته پس از مدتی پیرزنی از آنها در کوچه بر در سرائی گذر کرد معلمی دید از پیری بغایت نحیف رگها از تنش چون رشته مسطر نمودار و استخوان بر بدنش چون نقش حصیر بعینه آشکار

بیت

شده هر تار مویش چون سحری — پیری پیکرش سرشتی خمیری

نوجوانی زیبا منظر ماه پیکر که عمرش در دید

در دیر ... زاده از چهارده سال نمی بود و از کمال حسن و لطافت گوی سبقت از ماه چهاردهم
می ربود کتابی در دست به پهلویش نشسته زبان شیرینش در تکرار سبق چون طوطی شکرفشان و
لعل نوشینش در غزل خوانی چون عندلیب چمن خوش الحان گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت گوهر بار
ریختی و هنگام تبسم از پستهٔ خندان شور محشر انگیختی صفحهٔ رویش آئینه وار از غبار خط مصفا و بیاض خسارش
ماه کردار از سواد سبزه معرا

ابیات

تنی همچون دل بیمار نازک	لبی از برگ گل بسیار نازک
بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش	هنوزش خط نرسته از بناگوش

در شکل و شمایل گلدسته بود بهار نظاره فاما
لباس ظاهرش از دست بی برگی چون دل بلبل صدپاره تو گوئی آئینه بود که صفائش بکسوت
نمد در داده یا معنی روشن در الفاظ ناموزون افتاده آثار نجابت از چهره اش چون آب در
گوهر نمایان و انوار شرافت از جبهه اش چون نور مهر درخشان جوهر فردش در چشم اولوالابصار
کامل عیار و زبان حالش بدین بیت حسب حال سرگرم گفتار

فرد

بر لباس ما مبین بر جوهر ما کن نظر	همچو شمشیر اصیلم در غلاف کهنه

عجوزهٔ دانا از حسن صورتش پی بمعنی برده نزد معلم آمد و بتملق دلابه گری سابقهٔ معرفتی بهم رسانید
اولا از هر در سخن رانده آخر کار سر کلاوهٔ مقصود وا ساخت و بتقریبی که بوی غرض از گل کلامش
بمشام مستمعان نرسد باستفسار احوالش پرداخت معلم در جوابش زبان کشاد که ای مالک
مهربان این نوجوان سیدزاده ایست نجیب الطرفین و شمعیست از عالی دودمان حسنین درج
سعادت را گوهریست ارزنده و برج شرافت را اختریست تابنده بر شرافت ذاتی جبین منورش
برهانیست ساطع و بر نجابت گوهری نام نجیبش حجتیست قاطع پدرش امیری بود نامدار در شهرستان
این شهر چون عندلیب بمنصب هزاری سرفراز و در زمرهٔ همرنگان بسان گل سر سبد مفتخر و ممتاز از انجا
که گردش روزگار مدام بر یک حال نباشد و دور چرخ بی مدار پیوسته بر یک منوال نبود این گل نوخیز
هنوز سر از جیب غنچگی بر نداشته بود که آن ابر رحمت بار ظل رافت از سرش برچیده و این میوهٔ نورس
حالیا رو بپختگی نیاورده که آن نخل سایه گستر از خاک هستی ریشه در زمین فنا داده آینده از نقود و اجناس
اموالی که داشت بکلی ضبط خزانهٔ پادشاهی شد و خیل و خدم و حشم که چون سیلاب بدریا پیوسته

داشتند از هر سو را خود سر گردند در اندک فرصتی معلوم نشد که آن دولت و ثروت بکجا آهنگ بفرار
و این مرغ وحشی از کدام راه بال پرواز برآورد در ضخم تازه افلاس بر درد بیکسی مستزاد شد و خاک مذلت

علاوه گرد ستیمی گردید **بیت**	دولت دنیا که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند	مادر مهرپرور این دُرّ یتیم را که قائم مقام آن

بحر رحمت بود بصد خون جگر در کنار عاطفت پرورش کرد و دستمایه که داشت در کم مایهٔ فرصت
همه را در تربیت او به تصرف آورد اکنون چند سال ست که بحیرخه زلی اوقات عزیزت همی گذراند
و درین کسب و پیشه انچه بدست می آید صرف مایحتاج میگرداند منکه از قدیم نمک پروردهٔ این
خاندانم دست گرفته این زودمان ادای حق نمک را بر ذمهٔ همت خود از واجبات دانسته
در تربیتش جهدی می نمایم و در تادیب او کوششی بکار می برم للّٰه الحمد که حالیا از دوحهٔ ختم ثمرهٔ مقصود
گل کرده یعنی این گلدستهٔ باغ امید از آب و رنگ علم و هنر آراستگی یافته بفضل فیاض حقیقی در کار
عالم امیدوارم که طالع ناساز گار و بخت نامساعدش یار گردد که آب رفته در جوی مرادش باز آید

وصید جسته بحلقهٔ دامش دگر بار آشیان نماید **فرد**	شاید کام دل از پرده برآید آخر
از خسوف این مهٔ تابان بدر آید آخر	تابد از برج شرف اختر بخشش روزی
ظلمت شام نحوست بسر آید آخر	از آنجا که فرستاده تلاش کار چون سراغ

منزل مقصود یابد لازم ست بلا اهمام نزد فرستنده بشتابد تا از گل مراد بوئی بدماغش رساند
و دل آرزومندش را بوعده کامیابی خرسند گرداند پیرزن هوشیار چون بر کیفیت حال آن
سیدزادهٔ بلند اقبال آگاهی یافت دوگانه شکرانه بدرگاه یگانهٔ بی نیاز مودی نمود و بلمال خوشی
نشئهٔ شراب بیک چون آب از جا برخاست و جلد بکردار باد روان شد مسافت راه را بعجالت آن
وقت طی کرده بمشکوی خسروی رسید و از بشاشت تمام در خدمت مخدرات سرادقات
عصمت زیب النسا بیگم رشته حقیقت حال را بی کم و کاست بعرض رسانید و گفت که حسب الامر
فیسیه روزگاری در چارسوی این شهر دویدم و هر کوچه و بازار را از سر تا پا بچشم سر دیدم گوهری که
شایستهٔ انسلاک این درة التاج خسروی باشد بهتر از آن نیافتم و اختری که سزاوار همسری این ماه
برج نکوئی بود درخشنده تر از و معاینه نکردم و جاهت ظاهر و باطن نفیسی که ضمیر عالیه می خواهد حق جل و

جز و علا در ذات یکتایش نهاده شرافت صوری و معنوی بزرگی که خاطر قدسیه تمنا دارد

فضل ایزدی گوهر همتایش را داده فرد	اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
ماه من این دارد و آن نیز هم	درجات محاسنش را چندان که به نظر تدقیق

معاینه کردم غیر ازین ناشایستگی دیگر نیافتم که کاشانه عزتش از روشنی شمع دولت بی نصیب ست
و خانه مسکنتش از پرتو انوار ثروت بی بهره همانا ماهی ست از داغ افلاس در رنج محاق و خورشیدیست

از آتش نکبت در محنت احتراق فرد	درین روز سیه کز دست چرخ آمد نصیب او
نباشد چون نگین در خانه اش جز نام سامانی	بیگم عالی فهم چون این سخن دلپذیر از زبان

پیرزن شنید بصد شگفته رویی در جوابش بدین رنگ گل فشان گردید که ای پیرزن جهان دیده
کسانی که سرمه بصیرت در چشم یقین کشیده اند می دانند که در عالم بی ثبات ساز و سامان ظاهر
اعتباری نیست و دولت ناپایدار جهان را در یک جا قراری نی سیل آب را موج دریا بزنجیر نمیتواند کرد
پرتو آفتاب را احاطه گردی زمین بدام کی تواند آورد فرد

گهی بر فرق شاهان گاه بر دست گدا افتد	سیه مست ست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

علی الخصوص در چشم ما که نظر یافته اعیان سلطنتیم ایمعنی اصلا منظور نیست بنعم حقیقی بفضل کامل خود
پایه رفعت مرا بدرجه رسانیده که چشم عنایتم از یک نگاه ذره را رتبه خورشید می تواند داد و بحر نوازشم
از یک موج مورچه را دولت جمشید می تواند بخشید سایه دستم تاب زدگان حوادث آفتاب را
ظل هماست و نظر عاطفتم بیماران بستر افلاس را معجون شفا فرد

دست خود بر هر که بگذارم شود قدرش بلند	سایه دست مرا خاصیت بال هماست

پس درین صورت بر بی برگی را از راه مهر بفرزندی خودش برگزیدم خود گو که در عالم اسباب
از سامان ظاهرش چه کم رهد مفلوکی را که از روی لطف بمنصب عزیزش اختصاص بخشیدم بفرزندی

که در مصر وجود از دولت دنیاش چه غم فرد	آهن که به پارس آشنا شد
فی الحال بصورت طلا شد	حالا برخیز و بشتاب و بنوعی که دانی آن عزیز

مصر خوبی را یکبار جلوه پیرای دیده آرزومندم کن تا به بینم که نهال نوخیزش از چه رنگ سزاوار این
نخل بلند پیوندست و گوهر برج هرشش بچه آب شایسته این وصلت دلپسند فرد

ای که می گوئی جمال او بود نور نظر	تا نه بینم در دو چشم خود کجا باور کنم

عجوزهٔ پرپوش چون این سخن گوش کرد بگردار نسیم سبک عنان برخاست و مانند آب روان روان شد تا بمژدهٔ مردهٔ ولان گلشن خزان دیدهٔ افلاس را نوید مقدم بهار رساند و تشنه لبان وادی نکبت را از منهل دولت بوعدهٔ سیرابی خورسند گرداند القصه به نزد معلم آمد و گفت که بشارت باد مر ترا که بخت خوابیدهٔ شاگردت از خواب گران بیدار شد و مبارک باد آن نوجوان سعادتمند را که همای دولت

بربام قصرش میل آشیان بندی نمود افتاد	زود است که دور چرخ و ایام
کرد و بمراد جان ناکام	زود است کز آسمان امید
تابد بسرش فروغ خورشید	زود است که شام غم برآید
صبح طرب از افق برآید	پر می شود از نشاط جانش
صید امل او فتد بدامش	تفسیر این معما و تفصیل این اجمال آنکه

زیب النساء بیگم بنت خلیفهٔ دوران از نخل روضهٔ سادات نوبری دارد که چون گل نصرت بنعم در چمن زار کنار عاطفتش پرورده و بواسطهٔ دختر خواندگی در تربیتش جهدی تمام بکار برده درایامیکه سال عمرش چون ماه زاید النّور بحد کمال نرسیده بود نظارهٔ جمالش دیدهٔ خورشید را آب می نمود الحال که چون ماه دو هفته براوج بلاغت درجهٔ کمال یافته در قلمرو حسن کوس لمن الملک می نوازد و در عرصهٔ خوبی لوای انا و لاغیری می نوازد معهذا از جودت فهم و حدت ذکا در علم نکته سنجی و رموزیابی چون ابروی خود طاق ست و در فن سخن فهمی و دقیقه جوئی چون چشم خویش بی نظیر آفاق اوستاد ازل خمیر گلیش را از آب و گل صلاح و تقوی سرشته و دهقان قضا در مزرع سرشتش جز تخم عفت و عصمت نکشته حیا گوشهٔ چشمش را پرستاریست خانه زاد و وفا سلسلهٔ عهدش را مریدیست درست اعتقاد فرد

بسوی خویشتن هم از شرم بر آئینه نگشاید	نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد با حیا دارد

مادر مهرپرورش را از دیری در روح این تمنا ریشه در مزرعهٔ دل دوانیده که آن نوبادهٔ بوستان رعنائی را با نونهالی که چون دستهٔ گل برنگ و بوی نجابت گوهری و وجاهت ظاهری نشو و نما یافته باشد پیوند انعقاد دهد و آن درة التاج یکتائی را با والا گوهری که چون لعل خورشید از آب و تاب شرافت صوری و لطافت معنوی جلوهٔ ظهور داشته باشد نسبت انسلاک بخشد آرزو

آنروز که من از عیار این زر کامل عیار یعنی محاسن ذاتی و صفاتی این سیدزادهٔ عالی تبار اطلاع کلی حاصل کردم حقیقت حالش را در خدمت بانوی جهان باب تابی بیان نمودم که دلش بصد تمنا مشتری کالای او گردیده و چشمش بهزار آرزو مشتاق تماشای او گشته حالا برخیز و مادرش را از نوید این دولت غیر مترصده آگاه کن و این یوسف نادیده مصر را که بازار خریدارش گرمی دارد باین همراه بما که متاعش را در دیدهٔ خریدار جلوه ظهور و بسم کالایش را در چشم مشتری پیرایه نمود بخشم **فرد**

متاع حسن را تا چند داری تخته بر دکان		خریدار است نقد جان بکف برخیز سودا کن

از انجاکه تشنه لبان وادی نکبت را نوید منهل دولت آب حیاتست بجان خفته و مرده پژمرده دلان گرمی دولت را نسیم گلشن عزت جانی ست در قالب مرده معلم دانا اگرچه نخستین سخن پیرزن را بعید الوقوع تصور کرده بسمع اعتبار جا نداد ولیکن چون دست بدلایل مواثیق برده پرده از روی کار برداشت مغز سخن را دریافته از اعلی نهایت شادی در پوست نگنجید و میانجی را باعزاز تمام در جائی تمکن گردانیده ... ان در خدمت مادر نجیب عالی گهر رسید و این گلبانگ تازه که از شمیمش دماغ جان تازه میشد بگوش او رسانید آن پرده نشین حجلهٔ عصمت که غافل از اصل کار بود نظر بنا سازی طالع او آهنگ این نغمهٔ خارج را صوت مخالف و نا راست تصور کرده حمل بر مضحکه نموده از راه بی دماغی ... گرانی لب بپاسخ آشود که ای معلم دانا باین همه بزرگی اطوار دگر بسن نفرمائید این چه جای مطائبه و استهزاست و اگر این ست باین ضعیفه بی کس بی برگ و نوا چه بی نوائی که از غایت عسرت چون هلال بقرص نان احتیاجی دارد کو طالعی که شاهی خورشید جاهی با او طریق مواصلت پوید بادشاهی که از بس رفعت خورشید وار تارک افتخار بر اوج فلک دوار می گذارد کجا دماغش که باگدای خاک نشین رابطهٔ مصاحبت جوید آری گدا را با شاه چه نسبت و سها را با ماه چه مناسبت زمین را با آسمان هم پهلو که دیده و کاه را با کوه هم تراز که شنیده ذره را با مهر چه همسری و قطره را با بحر چه برابری **بیت**

مثال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا		شکوه بحر کجا نیمه حباب کجا

معلم چون این سخن شنید زبان را آشنای جواب گردانید که ای حجله نشین عصمت ما که از مدتی نمک این جناب خورده ایم و عضو عضو خود را از خوان نعمت این دودمان پرورده چه یارا که با خداوند نعمت دم از استهزا زنم و یا حرف مطائبه بر زبان آرم پیرزن را که میانجی این

کاریست اگر حکم شود از جائی که نشانده ام بیارم تا صورت حال رخت وعین برلوح بیان نگارروند مای خود را بالمشافهه بی وساطت غیری بمعرض عرض در آرد این گفت و بپای استعجال روان شد اولا از بهر اکرام ضعیفه و تواضع مهمان مژده رسان فرش بوریای عاریانه از خانه آشنائی و قراضه زری بطریق قرض از جائی بهم رسانید و در چارسوی بازار آمده چند بیره پانی و پاره شکر و حلوا از خوانی خریده مهیا گردانید پس بعد آن عجوزه را همراه گرفته بخدمت آن حجله نشین اوج عصمت آمد مستوره عفیفه او را با کرام تمام بر فرش غریبانه که در صحن خانه برایش ممهد کرده بود نشانده تمهید بساط رفق و مدارا نمود و با طوار بزرگانه از راه خلق و خوشخوی بصد خرمی و شکفته روئی در خیر مقدمش آواز مرحبا زد بکشید **مثنوی**

کای صبا راح ده روح فزا می آئی | از سوی شهر کدامی و کجا می آئی
از نسیم قدمت غنچه دل می شکفد | مرحبا شاد نشین بارنج زیا می آئی

عجوزه سراپا هوش دیک تمنا را در جوش دیده طبق سرپوش از سر خوان راز برداشت و سررشته سخن را بچرب زبانی آب و تاب دیگر داده رقم ماجرای وقوعی را سر بسر بر صفحه اعلان نگاشت و گفتا بشارت باد مرترا که پیوند نسبت این دو نهال همگی برطبق دلخواه پرداخته شده و کار تمام زدی این دو گوهر والا است چون گوهر ساخته گردیده حالا واسطه دیر و توقف غیر ازین نیست که کالای ماه در نظر مشتری یکبار جلوه گر گردد و قماش حسن یکمرتبه در چشم خریدار بگذرد ماه نجیب عالی تبار این حقیقت کار را از ابتدا تا انتها گوش کرد گرد حجاب ریب از روی دلش مرتفع شد و پرده شک از چشم ضمیرش برخاست گمانش بیقین مبدل گشت و خدشه خاطرش بالکل رفع گردید دانست که ورود چنین نعمت عظمی غیر مترقبه بغتة از واردات غیبی ست و حصول چنان دولت غیر مترصد ناگهان از فتوحات لاریبی **فرد**

مژده دولت رساند ترا درش | فضل الهی چو کند کار خویش
 | تار رباب زبان را بمضراب شکر نواخت

و برده ما از لب بترانه حمد بلند آهنگ ساخت را اعلی نهایت شادی چون بوی گل در پیرهن نگنجیده راز اقصی غایت خوشدلی چون نسیم بهار در اهتزاز آمده **فرد**

غنچه امید شگفت از نسیم این امید | باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تازه شد

از آنجا که از دست بی برگی چون آستین بید دست یلدست به تهیدستی اوقات بسر می برد

می برد و آنزمان مفلسی بر دامانم بی شمع یک لخت بالکلیه خالی اوقات می گذرانید لاعلاج
عجوزه بهمین کار پرداز را بروقت موعود امیدوار انعامات لائقه ساخته فرستادن آن و هلا اخر
یعنی فرزند عالی گوهر را همراهش بوعده طلوع سپیده صبح گذاشته نقد رخصت در دامان حالش
اندخت و مورچک دهن را بعذر قدوم مبارکش بدین رنگ گوهر افشان ساخت **فرد**

در بساط سینهٔ من نیست غیر از نقد ب	من زدست مفلسی شرمنده از روی توام

سپس روی توجه بسوی معلم نموده گفت که ای پیر روشن ضمیر و ای بزرگ صاحب تدبیر در بساط
مفلسی سرمایه ام بر تو چون روز روشن ست و در کنج بینوائی سامانی که مراست بر ضمیر اظهر
من الشمس اما این عجوزه بانی کار که افزا صبح بمیان آمده در حیرتم که آن نونهال چمن رعنائی را که چون نخل
شمع از آب چشم و گداز دل پرورش یافته در چمن انجمن ارباب دولت بچه رنگ ... علا ... هم
کهنه در برش غیر از خاکساری جامه ایست و نه بر سرش جز کاکل مشکین عمامه نه مرکبی که بپا مردیش گوارا
... که چون سایه بر دمش همراه باید بیری بیندیش که بدستیاریش دامن مقصود بچنگ آید و حامی
که میل آشیان بندی نموده چون مرغ وحشی از دام پرواز نماید معلم با صفا این سخن شنیده در جواب بسرش
زبان کشاد که ای صاحب مهربان خدائی که چاره ساز بیچارگان و دستگیر از پای افتادگان ست عقده
ای کشایش ... بی کلید نگذاشته هر دردی را دوائی آفریده و هر دردی را شفائی
بخشیده سری نیست که سامانش نکرده و مشکلی نیست که تدبیر اسانش نموده **قطعه**

صد بست و کشاد باهم آمیخته اند	تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال	پیش هر در کلید آویخته اند

غم مخور و چون شیشهٔ ساعت دل را لبریز غبار اندیشه مکن که مرا خود بی آنکه ایمائی رود فکر این کار
در دل ست و قبل ازین تحریکی که بمیان آید تدبیر این مهم در خاطر ... سلسلهٔ عقیدت این جناب
والا در پای جان من ست و طوق فدویت این خاندان عظمی در گردن من چنان مدان که
حتی الامکان در راه ای مراتب دولت خواهی مجوز قصور خواهم شد و در تقدیم لوازم حق پرستی جگر نه
مرتکب تغافل خواهم گردید باش تا در طریق سعی گام تردد فرسایم و در هوای طلب بال تلاش بکشایم **فرد**

چاکر داغ سوز از کاری مقر ما چون کباب	خود درود د آب و آتش گر نمک پرورده ست

این کیفیت و باقدری چون کمان بدستیاری عصا بسان تیر پی پرواز ... گردیده از آنجا از برد کار صرافی کذر کرده ... چند از نوبهرنجی که دست داد بطریق قرض بدست آورده من بعد بوسیله آن خلقی پارچه پوشاکی محتشمانه از خانه کاذری بکرایه چند کس از خدمتکاره باجرت از جائی بهم رسانیده و یک اسپ ... با ساز و لجام از نزد آشنائی بعاریت معین کرده در میدان فراغت ... دل جمعی برافراشت و امروز را ازین امور بروز دیگر موقوف نگذاشت علی الصباح ... ماه بساط جواهر انجم را چیده تخته بند دکانچه مغرب گردید و نورباف مهر قماش زرین خود را از کارگاه مشرق برآورده در بازار سپهر جلوه افروز عرض گردانید عجوزه کارگزار نزد معلم آمده خواست که متاع ... ماه را در نظر مشتری پیرایه ظهور دهد و از سودای آن نقدی گران بها برسم حق الخدمت بدست آرد معلم زاده از دیر آرزومند این ... و در انتظار طلوع این صبح سعادت چون انجم همه تن چشم بیدار بود در حالی بحیثیت روشن ضمیر را چون ماه دوهفته بلباس عاریت آراسته بر شبدیز چرخ رفتار سوار گردانید و تنی چند از خدمتکاران که باجرت فراهم آورده بود انجم وار در رکابش گذاشته پایه جلوه را ... زیب خانه زین از پرتو جمالش خانه خورشید گشت و چشم رکاب از فیض مقدمش چشمه نور گردید ... را ازبس نشاط عنان اختیار از دست رفت و رکاب را از غایت انبساط پا بر زمین نیامد

تا بان چو شد ز مشرق زین آفتاب او | صد گل پیاده گشت ... در رکاب او

القصه با اینهمه شوکت و شان حسن ... برای جاده مراد شد و بصد زیب و فر محتشمانه متوجه منزل مقصود گردید

فرد

سمند گرم خود را گرد ... مهمیز | ز باد دامن زین شعله شد تیز

در طرفة العین مسافت راه را چون نور ماه طی کرده قدم در بارگاه خسروی نهاد ... پیرزن که بسان طلیعه همراه بود در مشکوی معلی اختر برج شهریاری را از نوید طلوع مهر سپهر بختیاری آگاه گردانید و عرض نمود که اصالت نسب شرافت حسب آن سیدزاده عالی تبار اینچه هست قبل ازین بر رای عالم آرای روشن تر از روز شده محاسن صوری و وجاهت ظاهری را هم در هر مکانی که معین شود خود بسعادت جلوه فرمای جلوس گردیده بنظر کرامت اثر ببینند که آن والا گوهر که من از غواصی دریای تلاش بدست آورده ام این ست و آن عالی نژاد که ما از مجموعه کائنات انتخاب نموده ایم همین

فرد

بهمین مژگان خمارین بهمین چشم فسون سازش | همین ست انتخاب جان همین ست انتخاب دل

زیب المسند بچشم پشم قدر نه دگوش بر اواز داشت باستماع این نوید سبک از جا بر خاست و بر دروازه دهلیز کوشک پرده از چهره راست کرده خود این طرف پرده بر کرسی زرین مسند آرای جلوس گردید و فرمان داد تا قماش ماه در چشم مشتری بجلوه آمده بواجبی حسن در نظر خریدار بگذشت هر گاه که بر سراپایش نگاه کرد نوید که بی تبار با اغراق ... بی بدال گوهری ست عدیم المثال بر اوج بلاغت ما ... ست خورشید تاب و از دیوان لطافت منتخب ... ست سراپا انتخاب بصد دل مشتری آن مه لقا گردیده گوهر ... از بهر انسلاک آن درة التاج یکتائی برگزیده و بدست خاص خود خوانی پر از برگ پانی در پیش کشیده

دامان حالش ... نقد وداع گردانید **فرد**

زدست خود نه پان بخشید کو سی
بچشم خلق وا کرد ... سرخ روئی

پس پیرزن را بانعامات و اکرامات لائقه معزز و ممتاز نمود

از بهر ترسیم رسوم نسبت باستصواب منجمان دقیقه شناس روزی ... سعد ... گزین کرده حکم فرمود که مادر سیدزاده والا گوهر را از نوید تقرر این روز دل افروز آگاه سازد تا او هم برسم قاعده ... ساز ... سر انجام داده بسامان لازمی پرداز د پیرزن که از کیفیت احوالش کماهی آگاهی داشت بعرض رسانید که صورت این معنی بر ضمیر منیر بوجه احسن روشن ست که آن غریق لجه بی کسی را عمری ست که ... ماهی بدام افلاس گرفتار ست و آن حریق شعلهٔ مفلسی را سالهاست که مانند شمع از داغ تیره بختی در ... نخورد غم روزی ست و هر چه میپوشد عیب عریان ظاهر ست که تا پای اعانت وانهد در میان نیاید از دست تنگ چنین بینوا چه میکشاید **فرد**

به تن هر کس که در دل سینه سوز مفلسی دارد
پی دفع تب او شربت دینار میباید

از استماع این سخن بگنجور خزانه حکم شد که بالفعل پنجهزار روپیه نقد از سرکار بآن مایه اندوز بی سر انجامی رساند تا بواسطه اش از سامان مطلوبه سر انجام ضروریه فراغ حاصل گرداند پیرزن چون ازین سو کام دل حاصل نمود به امید ... سود از طرف ثانی صره های زر همراه گرفته باردی شکفته تر از زر در ایوان نجیب ... و بدری ... آمده راز جدید درش گذرانید از تقرر این روز سعید که خرم تر از روز عید بود نویدی تازه رسانید تو گوئی نخل خزان دیده را پیغام بهار آمد یا سبز ... پژمرده را آب حیات رسید **بیت**

ببالید از بسکه بر خویشتن
ز شادی نگنجید در پیرهن

میانجی مژده رسان را مصدر عنایات و تفقدات بی غایت گردانیده نقدی گران بها حق الخدمت بدستش سپرده و با عزاز و اکرام تمام

رخصت [illegible] ده خود در تدبیر ساز و سامان مطلوبه مقید گشت معلم که ادیب [illegible] از [illegible] ورد فرزند شاه [illegible] استاد و هم بجای پدر بود طلبیده زر بطیر در پیش کشید و از بهر اشترای قمشه و فروش و اجتماع ساز و لباس که شایسته ارباب دول و درخور اصحاب تنعم باشد تقید نمود و از انجا که زر کار کند و مرد لاف زند در کم مایه فرصت آنچه بایست موجود شد و هر چه می شایست مهیا گردید [illegible] خانه اش از شمع اقبال [illegible] زیرفت صحن کاشانه اش را خورشید دولت در زر گرفت بیگانگان از در یگانگی در آمدند [illegible] آمد جنبانیدند **بیت**

گرمی بازار حق از هوی های دولت است	روشن این آتش ز برق تیز پای دولت است

بالجمله چون روز معهود در رسید و ساعتی که از بهر شگون نسبت نام رد شده بود [illegible] دمان خدمتگزار و پرستاران پرستش شعار سمائل و غیره لوازمه رسوم رامعه خوان های بسیار و طبق های بیشمار پر از حلویات گوناگون و [illegible] با تزک و تجمل محتشمانه از جانب داماد بخانه عروس بردند و از طرف عروس انگشتری و انگشتانه و غیره لازمه رسمیات رامعه رومالهای پر قبش و طلاکار و حله های رنگارنگ و زر نگار بخشش شاهانه بجانب داماد آوردند مراسم داد و دهش بعنوانی که می بایست بتقدیم رسانیدند و [illegible] تکلف و الزم [illegible] که شاید بظهور پیوست مردم قبائل و عشائر از هر سو مژده کو رسیدند و جمهور خویش و تبار از هر جانب نوید خوان در آمدند صدای تهنیت از زبان خاص و عام برخاست و کلبانگ مبارکباد [illegible] برآمد

مثنوی بمصر دل در آمد فوج شادی	بشارت داد بر [illegible] با مرادی
نهال عیش و عشرت در بر آمد	درخت درد و غم از پا در آمد
ز سیلی کامد اندر خانهٔ غم	خراب آباد شد ویرانهٔ غم
بشاشت جوش زد از بام دیوار	فشرد افسردگی را روز بازار

از انجا که قران [illegible] بیک برج منتج شادمانی هست و پیوند دو نهال در یک گلشن مثمر کام بخشی و کامرانی هر کاله شادی [illegible] بت آن دو روشن اختر ماهی چند بگذشت و تحول آفتاب در برج شرف گشت مشعل تمنا در شبستان دل بانوی جهان یعنی زیب النسا بیگم پرتو افکن گردید که این ماه چرخ سعادت را نیز با مهر درخشان شرف اتصال باید بخشید و از دولت قران السعدین دلهای آرزومند برین را بکام جان باید رسانید دقیقه شناسان ارباب تنجیم و منجمان اصحاب تقویم را طلبید و از نظرات انجم و کواکب روز مبارک و ساعتی فرخنده گزین کرده در تدبیر ترتیب سامان عروسی شد

واز بهرتهیهٔ محفل دانا دل ارباط ون توشه پیغام فرستاد مادرش ازین معنی اطلاع یافت صورت حال خود را نامیانجی پیغام گزار اظهار کرد که در عالم اسباب دستگاهی که دارم چه احتیاج که بر صحیفهٔ بیان نگارم سرمایهٔ بی سامانیم عالم گیرتر از شعشعهٔ خورشید است و سامان تهیدستیم

انگشت نماتر از ماه عید است **بیت**	نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه ام
چون نگین من از برای ... نام	از فضل بانوی جهان هرچند که در نظر بختیان

اعتباری پیدا کرده ام و در دیدهٔ مردم عالم وقری بهم رسانیده فاما دستی که از عهدهٔ سامان این شادی برآید ندارم و سامانی که سرانجام این مهم از دستش شود روشن میانجی پیغام گزار صورت حال را آنچه دید و شنید بی کیف وکم بخدمت بیگم عرض نمود حکم شد تا همان وقت بیست هزار روپیه نقد از خزانهٔ سرکار رسانیده و رسید آورده بنظر خاص گزرانید مادر نوشه ... سعادت دید مهر از سر کیسه ها برداشت و بکارپردازان فرمود تا بسرانجام لوازم شادی پردازند و اقمشهٔ زربفت ... کار د فرش زیبا و زرنگار و رنگ اجناس غریبه و تحائف نفیسه و اقسام ماکولات و مشروبات و انواع ملبوسات و عطریات و زیور وغیره آنچه مطلوب باشد مهیا سازند هر کار گزاری بکاری مامور شده و خادمی بخدمت معین گردیده هنگامهٔ طرب را روز بازاری پدید آمد و بازار نای و نوش را هنگامه گرم شد سامانهٔ شادی غلغله در گنبد سپهر انداخت و طنطنهٔ کوس نوروزی آویزهٔ گوش ماه و مهر گردید مجلس رنگ رنگ برنگی تمام حسن ترتیب پذیرفت و آواز دف و مردنگ از هر گوشهٔ مجلس برخاست مطربان جادو نوا خوش ادائی جوان ساز عیش پیرکودک خنیاگران شیرین ادا بنغمه سرائی صبر گداز دل بزرگ و کوچک رقاصان لنواز بهزاران عشوه و ناز هر طرف جلوه ساز و رقص کنان و لولیان شوخ و شنگ بربانگ

مثنوی

دف و چنگ هر سو پاکوب و دست افشان	نه بزم دل کشا بل ... امید
بعالم نسخهٔ گلزار جاوید	بهار ... کل اندامان رعنا
بهار دیده و باغ تماشا	همه خوش لهجگان شوخ طناز
پی آهنگ بربط و ... نی نغمه پرداز	همه داغ مه و رشک ستاره
بهار مجلس و برق نظاره	همه سامان بزم کامرانی
طراوت مایهٔ باغ جوانی	همه نور نگاه زر پرستان

چراغ افروز باغ تنگ دستان | همه خندان ز نازش ... پرور
شکر ریزی کن اقند مکرر | همه سر گرم رقص و پایه کوبان
غبار غم ز صحن سینه روبان | همه سر سبز ... دل نوازان
همه تاراج صبر عشق بازان | ... بزم ... ارن چون گل تر
لباس هر یک از خوشبو معطر | سیه ... چه سرتا پا قصب پوش
دگر را حله شبرنگ بر دوش | یکی را ز عفرانی جامه در بر
لباس دیگری چون لاله احمر | دهان گل رخان عشرت آئین
ز برگ پان برنگ غنچه رنگین | عیان از جلوه رنگین عذاران
شکیب ... زیب ... روی بهاران |

القصه چون روز موعود رسید نوشه را بآب گل غسل گرانده حله شاهانه در بر و چهره طره زیب طلائی بر سر و یاقوت مرصع در کمر راست کردند سهره مسلسل زر که از خط شعاعی تار ها با پنجه آفتاب هم پنجه میشد بر سر بستند آ باتوزک خسروانه و تجمل محتشمانه بسان خورشید بر عماری فیل آسمان هیکل سوار ساختند تو گوئی کلیم جمال بر اوج کوه طور جلوه گر گردید یا پیغمبر حسن بر تبه معراج رسید سران نامدار و نام آوران خوش دستار برگلگونان صبا رفتار سوار و پیادهای بیشمار هزار در هزار و قطار در قطار از بهترین برات همراه گردیدند پنداری طوفان بهار از هر کنج و کنار در جوش آمده یا دریای تماشا از هر کوچه و برزن موج زن گشته رسته بازار از چراغان دو رویه بهار نظاره و صحن هوا از گلهای آتشبازی داغ افروز انجمن ماه وستاره همانا از چشمه ظلماتی شب فواره نور جوش کرده یا لیلای لیل به شوق تماشا از هر بن مو دیده روشن بر آورده بالجمله با این همه کر و فر و شان و شوکت مسافت راه طی کرده نوشه را تا اندرون مجلس طوی رسانیدند و در مکان خاص که معین شده بود زیب آرای اورنگ جلوس گردانیدند وانگاه مشاطه چرب دست اندام عروس را بهفت آب گلاب شست و شو داده میل آرایش نمود اگرچه بر حکم این

مصرعه | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

حسن زینتش محتاج زیب عاریتی نبود ولیکن ادای سنن از واجبات دانسته و بجا آوردن رسمیات را از مفترضات پنداشته موی مشکینش را شانه کشیده مجعد ساخت و مار زلف را بر کنج

بر گنج حسن از بهر پاس گذاشت نرگس تموریش را از سرمه سیاه مست کرده و از دنباله دمای آبنوس دست چشم بیمارش سپرد تیغ ابرو را از وسمه سیه تاب نمود و بر گلشن رو از غازه بهاری تازه افزود و گوهر دندان را از مسی مشک اندود گردانید و لعل خندان را از رنگ پان بهار ارغوانی بخشید از خال مشکین لب نشان بوسه ... داده و از ... عذار بر صفحه زر نقطه انتخاب نمود دست نگین را از حنا نگاری تازه بست و از ... رنگ بر روی بهار شکست مصر حسنش را از حلیه زرین پیرایه نگارین آیینه بندی نمود و بازار جمالش را از زیورهای مرصع و جواهر بی بها آرایش تازه افزود رباعی

آن مه که از و گرفت تزیین زیور	پوشید ز بهر زیب زرین زیور
... قدم نکرد تا نرسد	... شی به تنش کشید رنگین زیور

القصه چون از رسوم آرایش انفراغ دست داد باین شریعت ... و قانون ... سرو را با شمشاد پیوند بخشیدند و عروس را با داماد منعقد گردانیدند هرگاه مراسم تکالیف شرعی بوده گردید ... بهر وجه به تقدیم رسید طنطنه تهنیت از هر سو بلند آوازه شد و صدای مبارک باد از هر طرف برخاست طبق طبق گوهر بر فرق آن دو درویش اختر نثار ساختند و طبله طبله زر به تصدق آن دو والا گوهر در جیب محتاجان انداختند سیس سه لک روپیه از نقد و زیور و اجناس که رسوم تجهیز به تجویز ... ادای آن ... عده مستره موقوف بر ملاحظه چادر گلگون داشته نتیجه التماس رخصت عروس را بهمراهی نوشه از حنای اجابت رنگین نمودند چه در قوم مغلیه رسمی ست معین که تا وقتی که شب زفاف روی صبح سعادت نه بیند و چادر بستر گلگون از خون بکارت عروس بنظر نگذرد در مراسم تجهیز را اد انمایند و ابواب دهش و داد بر روی داماد نگشایند بالجمله چون نوشه دامان تمنای خود را لبریز نقد رخصت یافت در روز روشن محمل لیلی اقبال را با خویش و ناقه امانی و آمال را در پیش کرده نقاره خرمی نواران و طبل خوش زبان متوجه منزل مقصود گردید و بفرخی و مبارکی در شبستان دولت رسیده قصه قاف منظر را از فروغ نزین نور و بالا بخشید مادر مهر پرور چون بخت و دولت را با هم دوش بدوش دید ... بالیدگی ... در خانه نگنجید بشکرانه قدوم این نعمای غیر مترقبه زرهای خطیر بغربا و مساکین بخشش ... آن روز ... ... داده و دهش بشب رسانید هرگاه که عروس زرین نقاب مهر رخت اقامت بر حجله مغرب کشید ... انجم سیاه ماه از خزانه مشرق بر آمده جلوس فرمای اورنگ سپهر گردید محرمان ... ساز

ودمسازان محرم را زمکان خواب گاه را بصد زیب و زینت آراسته [illegible] عروس و داماد در نقاب
ستر پهلوی هم گذاشته دمساکن و منازل خود ها بر گی رخت استراحت افگندند آنجا که قادر مطلق در پرده قدرت
رازها داشته که انسان ضعیف بکنه ماهیتش پی نمی تواند برد حکیم برحق در حجاب [illegible] سرها نهفته که
عقل [illegible] باد راک کیفیتش کام نمی تواند [illegible] دران خلوت [illegible] بودبی [illegible] عروس
[illegible] را با هم عجیب صحبتی [illegible] داده گل و بلبل را بیکدیگر طرفه اتفاق افتاده [illegible] حیا تقاضای حجاب نظر
بر باد نقاب بر رو و بلبل را از خجالت بی پری و شکستگی منقار دست در جیب و دم در گلو آن یکی امید
شگفتگی غنچه وار در انتظار نسیم نشسته این دیگری از نفس سوختگی نسیم گل کردار رنگ بر رو شکسته بقص
سخن آنکه نوشه اگرچه بحسب ظاهر جوانی بود زیبا روی نیک خوی در هر فن [illegible] صاحب [illegible]
فاما در معنی [illegible] زاد لذتی که ذکور را از صحبت اناث بود قادر مطلق در قسمتش نکرده و حظی
که مردان از مؤانست نسوان باشد قادر برحق روزیش نموده از دستیاب دولت وصال این چنین
جانانه حور مثال هر چند هوس خام در دل می پخت [illegible] شوقش اصلا بجوش [illegible] آمد [illegible]
نعمت لقای آنچنان مخدره صاحب جمال چندان که خیال مصاحبتش عنان گیر دل میشد

فرد

سمند [illegible] ستش از جا نمی جنبید | کلیدش داشته دندانه [illegible] دم
بود بکار کلید موم معلوم | از گل کردن این خجلت بر چهره رنگ که داشت

[illegible] داخت و بر روآبی که بود عرق گردید ندامت بر رویش مستولی شد و نطق بر لبش گره بست نه دستی که
آفتاب حجاب از روی محجوب بردارد نه لبی که از نسیم کلام غنچه پر شرم را بشگفتن آرد شرم عروسی و خجلت
دامادی از دو سو زبان بند یکدیگر گردید حیای لازمی و انفعال بی مایگی جولیت از دو طرف

فرد

[illegible] سد راه بی تکلفی آمد | تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری

بران [illegible] که هم بزم ست تصویری به تصویری | چون ساعتی چند بر و بگذشت نوعروس که
بحکم حیا و فرمان حجاب برقع شرم بر رو فرو هشته داشت و در بساط آرائی تکلم و بزم پیرائی کلام
از طرف نوشه سبقت بکار بردن منافی آئین حیا و مخالف قانون عروسی [illegible] پنداشت [illegible]
این صورت حیرت بر طبعش طاری شد و شگفت بر خاطرش لاحق گردید که آیا در چه [illegible] شب [illegible]
که شرف بر صبح نوروز دارد عندلیب را در خلوت گل لب از سخن بستن و طوطی [illegible] روی آینه

آینه زاموش شمن از [illegible] و درین موسم عشرت بار که دلکشاتر از فصل بهار نیست نظارگی را
از چمن امید گل چیدن و تماشائی را از سیر بهار دامن کشیدن از چه راه احتراز طالب از صحبت مطلوب
در بزمی که بار اغیار نباشد بی موجب نیست و پهلوتهی کردن بلبل از هم آغوشی گل در چمنی که مزاحمت

خار نبود بی سبب [illegible] فرد	زردی چهرهٔ رخشان تو بی سبب نیست
گردش رنگ کف [illegible] تو بی سببی نیست	درچنین فصل که بر سر زده گل بر کف خاک
تنگی لب خندان تو بی سببی نیست	در بهاری که فلک سیر چمن وقف تو کرد
جای گل چیدن دامان تو بی سببی نیست	از آنجا که حسن ظاهرش از حلیهٔ صلاح و تقوی

آراسته بود و جمال معنیش از پیرایهٔ فهم و ذکا پیراسته در دل خود اندیشید که چون نخلبند حقیقی
نهال نوخیز مرا نخل این جوان پیوندی بخشیده و در صورت برومندی [illegible] رفیع درجه
سادات داده اغلب است که بی واسطهٔ قصور احترازش نبود لیکن چون رسم اینجا بدین رنگ
رو داده که تا [illegible] در بستر رنگین بنظر مردم عشائر نگذرد علامات زفاف از چهرهٔ حال عروس هویدا نه درآمد
ادای مراسم تجهیز ننمایند و علاوهٔ آن از هر سو زبان طعن و تشنیع بکشایند می ترسم که اگر امشب همه
درین مجالس تقدیر همچنین صحبت گرم ماند و هنگام سپیدهٔ صبح راز نهفته بر ملا افتد بقولی که یکی خسارت
مایه دوم [illegible] سایه ظاهر است که ثمرهٔ این نونهال پیوندی غیر از سرزنش و رسوائی نباشد و مرا از
دولت این ثمر جز تلخکامی جاوید حاصلی دیگر نبود پس همان بهتر که بساط حجاب از نور دیده ادب ابواب
مکالمت بر رو کشایم و بزبان اطبا نبض چگونگی احوال او را بسابهٔ استفسار دریافته بنوعی که عقل
مصلحت شناس تشخیص مرض و تجویز دوا نماید در تدبیر آن سعی نمایم هرچند می دانم که درین باب
سبقت از طرف خود نمودن مخالف قانون حیلت لیکن درین محفل حیای یکطرفه موجب رسوائی است

فرد دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

آخر الامر هرگاه که طرهٔ لیلای لیل از کمر گذشت یعنی نصفی از شب سپری گردید ظاهر در بینی [illegible] قیمت
اندیشش صورت انجمن [illegible] آینهٔ ضمیرش نقش کالحجر گشت و نقش این سخن چون نقطهٔ سویدا در لبش

[illegible] و ناچار بحکم آنکه فرد	گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ
تعلیم کلهٔ [illegible] بجا اینقدر بس است	پردهٔ حجاب از روی کشیده با چشمی شرمگین

وزبان شیرین محاوره لب محبوب تو خطاب کرد که ای تاج تارک عشاق باریست [illegible] ام مرة وان ضلالت در چنین موسم نشاط وزمان انبساط که درهای چمن بازست ونسیم روح افزا در اهتزاز غنچه دل تنگ نشستن از چیست وابواب شگفتگی بر روی خود بستن از چه راه متن که سر رخط فرمانت نهاده ام وارضعه دل بندگیت راآماده ازین رو که هنوز در خدمت درجه محرمیت پیدا نکرده ام وحق پرستاری را ادا ننموده بحکم این که

فرد

محفلی که دل را آیینه صفا طلبی ست
نفس درازی اظهار پای بی ادبی ست

ارتکاب این همه جرأت هر چند منافی آئین [illegible] می دانم ولیکن نظر بر گل چینی روز کار امیدوارم که اگر مضایقه نباشد مرا قابل محرمیت دانی از حقیقت کار آگاه سازی واز عطای این رتبه والا سر افتخارم برافرازی عروس عاقل چون شاهد سخن را بدین آ[illegible] تاب فصاحت جلوه بیان بخشید نوشه محجوب صید ادای [illegible] زیرکانه او گشته زیاده برین اختفای راز را مصلحت ندیده بعذرخواهی عرق انفعال برروآورده بدین رنگ پاسخ آرا گردید که ای جانم فدای کلام شیرینت وای دلم بشور آورده پسته نمکینت از صورت حال حسرت مالم چه می پرسی که ناپرسیده بهتر وچه شنوی که ناشنیده خوشتر زبان از تقریرش سرمه در گلوست وبیان از تفسیرش عرق بررو

فرد

مگر ناگفته احوال دلم فهمد کسی ورنه
بگفتن هرچه آید راست حال دیگری باشد

واسطه انقباض دل وگرفتگی خاطرم در نهفت آنچه هست این ست که قادر بی همال اگرچه مرا در زمره رجال آفریده ومحاسن صوری ومعنوی هرچه باید از کرم شامل خود بخشیده ولیکن کوتاهی قسمتم از حصه رجولیت یکقلم محروم ساخته واز این نعمت متلذذه ذره هم در کام آرزو دیم نینداخته مادرم که از اصل این شعبه [illegible] اطلاعی نداشت نظر بر افلاس ظاهر حصول دولت دنیای ناپایدار از نعمای غیر مترقبه دانسته مرا ابتلای دام این ندامت گردانید ومن هم از جهت جاه وشرم حضوری همچشمان از ما آل کار نیندیشیده حرف انکار بر زبان نیارستم آورد باری اختر طالعم اوج [illegible] ابور که همچو تو ماه [illegible] روی نیک خوی شمع شبستان غم کرده وستاره ام بلندی [illegible] که مثل تو مخدره صاحب جمال حمیده خصال محرم حریم حرمت شده حالا [illegible] اندیشه ام این ست که حق مصاحبت را به چه رنگ ادا نمایم وباین ضعف طاقتی [illegible] عهده این بار گران برآیم از دل گدازی این غم چه قدر عرق تشویر که شبنم آسا [illegible] هر گل نگردد

وارسینه کاوی این المهای آب انفعال که چون گوهر از سردم نگذشته **فرد**

از شوق لطا عزم فربه نشد بهلوی دام | تا توانیها مرا شرمنده از صیاد کرد

بهر حال محروم و در هر صورت معذور مدعی که تفتیش میداشتم بعرض در آوردم و کالای که در بار من
نهان بود پیشکش نمودم اکنون رد و قبول آن در دست اختیار تست و سر رشته تهتک و اخفا در قبضه اقتدار تو

فرد بر چشم تو من دوخته ام دیده امید | خواهی بنگاهی کش و خواهی بتغافل

سر رشته عفت مانوس چون در حجله محرمی این الفاظ یافت عروق صلاح بر چهره اش گل کرد و آب حیا
در کاسه چشمش بجوش آمد از بهر جوابش زبان برگشود و رشته سخن را بدینسان گوهر آمود نمود که ای مشتغل

دو دلتم نور بهالت و ای ثمره سعادتم پیوند نهالت | **فرد** سری دارم بفرمان رضایت

دلی دارم اگر خواهی فدایت | در ساعتی که عقد مناکحتم با تو بستند یقین

که از بهان دم نقد دل و دین را در راه پرستاریت باخته ام و مایه رضای خود را بر فرق رضای تو فدا
ساخته این چه خیال ست که جز اطاعت تو خطره دیگرم در خاطر خطور کند و غیر مرضیت حرفی دیگر از

لبم سر زند عهد و پیمان من با تست و دین و ایمان من از تو | **فرد** چه امکان ست و هم غیر گنجد در خیال من

توئی منظور گر چشم توئی مسموع گر گوشم | غم مخور و عبث اندیشه را راه مده که مراد ترا

درین کار ناشتی نیست انسان ضعیف را در پرده اسرار حق مجال بار نی هر نیک و بد که هست منشاء
اراده الهی ست و هر کسی که لب بچون و چرا گشاید در فهمش کوتاهی کاتب قدرت حرفی که بر لوح جبین
نوشته حک کردنش بکزلک تدبیر محال و منشی ارادت خطی که بر صفحه پیشانی کشیده شست و شوی نقش
به آب تردد اشکال این به زردی که طبیب کرمش عطا فرماید عین دوا باید انگاشت و زهری
که ساقی لطفش بجام ریزد محض شفا باید پنداشت **فرد**

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

از طرف من بهر وجه خاطر نازک جمع دار و دل
تا زمین را از خار خار اندیشه میازار که من در هر حال تن برضا در داده ام و گردن زیر تیغ تسلیم نهاده
از هوای نفس با رضایت را دوست می دارم و مشاهده جمال با کمالت را عین وصال می پندارم رشته
بهوسرا طاق نسیان نهاده ام و در خدمت از بهر پرستاری بجان استاده **فرد**

عیش و صد ... دق و کنار آرزوی کیست | ما ئیم و حرف بوسی این آستان بلب

بالفعل تدبیری بخاطرم گذشته آنرا بکار بر تا پرده از روی کار نیفتد و کار بجهت نکشد یعنی بر جوز از نوع هر جانوری که در خانه ات باشد بیار چادر بستر را از خون رنگین ساز و در عرصهٔ جوان مردی طبل می بنواز و علامت دیگر یعنی ...مردگی لباس و تغیر زیور تعلق از هم آغوشی دارد چون خود پیرایهٔ مردی در بر داری چه احتیاج که بتفصیلش گرایم و بتلقین آن لب کشایم بفضل ایزدی هرگاه که ... این تدبیر ... بنشست و ... الصباح ادای مراسم تجهیز وغیره بحسب دلخواه صورت بست باز رشتهٔ کار در دست من ست بجان تو که تا جان در تن دارم حرفی که موجب افشای راز گردد بر زبان

نیارم و صحیفهٔ پیمان خود را بخط شکسته نگارم **فرد** من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
اگرچه سازند جدا چون قلم بند زبند نوشته چون این سخن شنید خار اندیشه از پای

دلش بر آمد و خلهٔ خاطرش یکدست مرتفع شد اجزای حوالش را شیرازهٔ جمعیت حاصل گردیده و جلد مزاجش از شکنجهٔ آشفتگی خلاص یافته فی الحال برخاست و بلبلی خانه پرورد را از کنج قفس بر آورده چادر بستر را از خون او گلگون ساخت و خود بفراغ خاطر بلبل وار با آن گلعذار طرح استراحت انداخت بر رسم و قاعدهٔ زمان هر دو چون صنوبر و شمشاد دوش بدوش هم خوابیدند و یک روز دو سرو آزاد با یکدیگر شاخ در شاخ پیچیدند و رسم تکلف از میان بر داشتند و بی حجابانه در عرصهٔ خوابگاه نوای استراحت بر افراختند چون پردهٔ مشکین شب از روی روزگار رفع شد و چهرهٔ ... مهر بسان روز روشن جلوه گر گردید عروس و داماد از خواب ناز برخاستند و کام ناکام متوجه حمام شدند و بادای مراسم غسل و آرایش پرداختند محرمان خاص و پرستاران با اخلاص چادر گلگون را از خوابگاه داماد بر ده بنظر پرده نشینان حرم سرای سلطانی گذرانیدند نظارگیان تمامی آثار و علامات را بر قاعدهٔ مستمره معاینه کرده ابواب خوشدلی و نشاط بر روی خود ها کشودند و از نیرنگی این طلسم در جادهٔ غلط افتاده امتیاز حق از باطل ننمودند رسوم مبارکبادی و فرخی به قانون معهود بتقدیم رسید و مراسم ... وغیره بآئین مجوزه مقرر گردید بوسائط نیکبختی عروس پایهٔ داماد روز بروز میل تضاعف داشت و منصب اعتبارش در نظر همچشمان درجه روز افزون پیدا می کرد ... که وقت رضاعت پروردهٔ ناز و نعم و خو کردهٔ مهر مادر بود بر حکم قاعدهٔ ابنای ... گاهی ... خانهٔ داماد ... بخانهٔ مادر میرفت و چندگاه در آنجا بدستور معهوده بخوشی و خرمی بسر ... دوگاهی ...

ازمنه مادری بخانهٔ داماد می آمد و چندی درینجا بقاعدهٔ زنان شوی با عیش شکفته روی میگذرانید چنانچه
شوهر نیز بر همه چیز مقدم داشتی و تخم محبتش را دمبدم در مزرعهٔ دل کاشتی زبانی بر رویش از گرفتگی خاطر
چین بر جبین نمیزد که نشاید این سرکه ترش دندان عیش را آواره گرداند و ساعتی دل تنگی خود را بر روی می آورد
که مبادا این غنچهٔ ناشکفته آسیب خار ملال بر دامن خاطرش رساند بلکه از روی مهر هر روز زیاده ترگرم جوشی
می کرد تا راز نهفته اش هر روی روز نیفتد و به شب اختلاط روز افزون بکار می برد تا پرده پوشیده اش از جیب
برنیارد **فرد** عیب خویش هنر نیست چشم پوشیدن | که پرده پوشی عیب کسان هنر باشد
القصه چون نجیب الاگوهر خاتون نیک نهاد را باین همه پیرایهٔ زهد و تقوی آراسته دید و چهرهٔ حالش
را از غازهٔ عفت و صلاح بدین رنگ پیراسته یافت قربان بخت بلند خود شد و فدای طالع اوج گرای
خویش گردید دل پرغبار را از زنگ کدورت مصفا کرده آینه وار پیوسته بگشاده پیشانی اوقات بسر
می برد و از دست داد این دولت عظمی سجدهٔ شکر بدرگاه مسجود الجباه بجامی آورد **قطعه**

صلاح دین و دنیاست صحبت زن نیک	زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
زهم نشین نکو کام دل تواند یافت	کسی که طالع فرخنده هم نشین دارد

وقتی که پیوند این وصلت را مدت دو سال گذشت روزی خیال این معنی در دل بانوی جهان
خلجان کرد آیا سبب چیست که نهال چمن امیدم با این همه رعنائی تا این مدت بارور نگردیده و
دو حصهٔ باغ تمنایم را با وجود کمال رسیدگی تا هنوز ثمر امید نرسیده همانا آن سحاب قطره بار چون ابر
تصویر از نم فیض بی مایه است یا این نخل سرفراز چون سرو آزاد از دولت ثمر بی بهره **فرد**

نشاء از سر رفت یا بی فیض شد صهبای شوق	یاد ما شد دگر یا صبح و شامی دیگر است

از غایت اضطرار در مکان خالی از اغیار با دختر نیک اختر پرسید که ای جان مادر مدتی است که ما
منیرت بشرف اتصال والا اختری فائز گردیده چون است که از قران این سعدین نتیجهٔ فرحی لمعه
نمی رسد و دیر است که نهال نوبست را با نخل سرفرازی دولت همسری دست داده چه سبب است که از پیوند
نخلبند ثمری تازه بکام نمیکند حقیقت واقع آنچه هست از من نهان مکن و حرف راستی بر چه باشد
بر زبان آر چگونه است تو با مصاحب همراز چگونه است و معامله اش با تو چه نوع تو بسطهٔ بی
آبی دامان صدف از گوهر تهی است یا از بی نصیبی صدف در قسمت ابر و بیهی غلط ملتفظ

غالبتم آنست که ابر نیسان را از فقد درنم دست بدامن فیض نارسا ست و الا صدف خود دهن تمنا ی

فرد گوهر همت دست بدعا		راه فیض ابر نیسان گر ندارد بستگی
قطره در کام صدف گوهر نمی گردد چرا		دخته ازانجا که طینت پاکش پرورش یافته

آب و گل عفت و حیا بود بمقتضای عصمت گوهری مهر راستی را بگل اندوده لب بپاسخ نکشاد که ای مادر مهربان کسیکه گوهر پاکیش از آب و تاب کمال آراستگی داشته باشد تهمت نقصان بر ذاتش حیبان بندم و شخصی که زر کامل عیارش محتاج محک نبود عیب ناسرگی بچه رنگ برو ثابت نمایم تحصیل پایه برومندی محض از عطیات الهی ست و توسیل پایه بخت بلندی موقوف بر فضل نامتناهی نخل سرو اگر طالع بارآور ندارد فصل بهار را چه قصور و نهال بید را اگر ثمر در قسمت نبود فیض بهار را چه نقص پس درین صورت قصوریکه هست از بخت نافرجام منست تقصیریکه بود از شآمت ایام من

بیت بخت و دولت بکاردانی نیست		جز بتایید آسمانی نیست

بانوی جهان چون این سخن گوش کرد لاجواب شده خاموش ماند و چندی دیگر این حرف را بزبان نراند فاما خلش این مقدمه هیچگاه از خاطرش نمیرفت و پیوسته در پهلوی دلش چون خاری خلید آخر روزیکه اتفاق رفتن دختر بخانه داماد افتاد مادرش چندی از پرستاران خود را همراهش فرستاد و خفیه هر یک تقید نمود که در هر وقت و هر جا بخدمت حاضر بوده گرد تفحص و تلاش برآیند و کیفیت عروس و داماد را بوجه حسن دریافت نمایند خاتون چون در خانه شوهر رسید بزم مصاحبت را زیاده از سابق گرم گردانید هر دو چون طالب و مطلوب باهم در پیوستند و بشگفتگی و کشاده روئی تمام در محل خلوت نشستند گاهی دست در آغوش یکدیگر میکردند و بلهو و لعب مشغول میگشتند و گاهی وقت به بذله های شیرین بکار می بردند و بازار ناز و نیاز را گرم میساختند مدام هم پیاله میشدند و دوام هم نواله پرستاران متجسس هر چند که در جاده تجسس بپای تلاش شتافتند در پرده اسرار مجال بار نیافتند و خادمان متفحص هر چند انگه عرصه تفحص را بگام تردد پیمودند قفل حجره را بکلید دریافت نگشودند ناعلاج دوقتی که مراجعت از انجا موافقت کرد در خدمت بانوی جهان آمده انچه دیدند بعرض رسانیدند و هر چه دریافتند منکشف کردند بانو از اصغای این معنی غریق لجه حیرت شد بآینه دارد دست تعجب در زیر زنخ ماند باز وقتی از اوقات که مخلی بالطبع بود دختر را طلبیده بتکرار استفسار راز نمود

نمود بر حرف نخستین جوابی دیگر نشنیده و غیر از انکار صاف صدائی بگوشش نرسیده دانست که این جگرگوشهٔ حیا که پرورده دامان عصمت ست صلاح ذاتیش آنچنان نیست که بوا شگافی این چنین معمای سربسته لب کشاید و این نور دیده وفا که خو کردهٔ آب و هوای جهان عفت ست شرم جبلی بدینسان نمی که حرف افشای این قسم راز از زبانش بر آید حالا فکری به ازین نیست که حکیمی دانا دل را فرستاده دریافت این کیفیت نمایم و عقدهٔ لاینحل دل را بدست آرای تدبیر صائبش بگشایم اتفاقاً سرخیل حکمای ملازم شهریاری حاذق نام حکیمی بود صداقت پیشه بو علی فطرت ارسطو اندیشه افلاطون وار در یونان حکمت طبل معلّمی می نواخت و جالینوس کردار در میدان حذاقت لوای استادی می افراخت زخم کتان را از تار شعشعهٔ مهتاب رفو دادی و داغ شمع را از پنبهٔ صبح مرهم کافوری نهادی از رنگ چهرهٔ مریض کیفیت ابدان بر سر بر دلش روشن و از حرکت نبض موج ماهیت عمل کماهی بر ضمیرش مبرهن نفس جان پرورش در حق مرده دلان اعجاز مسیحا و نگاه کرم گسترش در باب متعللان عین شفا دست مبارکش را ید بیضای صحت در آستین و قدم همایونش را اقلیم شهرت در زیر نگین

فرد

نموده حکمتش چون در شفا بخشی ید بیضا
نهادی پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

القصه بانوی جهان یعنی زیب النسا بیگم حکیم را طلبیده راز دل با او در میان نهاد و به انعامات لائقه امیدوار ساخته فرمان داد تا گام سعی بگشاید و از حرکت شریان و علامت بشره تشخیص این مرض نماید حکیم دانا دل انگشت قبول بر چشم نهاده در خدمت نجیب جوان دولت آمد و ساعتی نشسته حقیقت آمدن خود را بر طبق حکم محکم بمعرض عرض نهاده گفت که درین ولا بسمع اشرف بانوی جهان رسیده که وجود شریف را از دیر باز مرضی لاحق حال ست که اطبای جهان از تشخیص آن سر بر خط عجز نهاده اند و هیچ صاحب فطرتی قفل ادراک آنرا بکلید عقل نگشاده میخواهم که من نیز بسبابهٔ خود را آشنای نبض نموده گره از رشتهٔ تشخیص بگشایم و از راه تفرس و رسائی طبع مرضی که مشخص گردد در فکر معالجه اش جهدی بلیغ نمایم شاید که بحکم حکیم مطلق معالجه ام مفید و تدبیرم سودمند افتد و بفضل شافی برحق دستم مبارک و نامم بلند گردد نجیب کلفت نصیب چون این سخن گوش کرد هوش از سرش رفت دانست که مغز سخن چیست و این همه جد و جهد از بهر کیست به پند که نخستین خط دعوی صحیح البدنی را از خامهٔ انکار بر لوح بیان نگاشت فاما

ملاحظه کنانیدن نبض پیش و پس کردن پیش رفت ندیده دست خود را بدست حکیم گذاشت حکیم بوعلی وقت و جالینوس عصر بود فی الحال از جنبش نبض دست کیفیت سستی عضو مخصوص را دریافت و معلوم کرد که این علت مادرزاد است دوای از بشر امکان ندارد و علاجش بجز آفریدگار دیگر کردن نبارد در دل اندیشید اگرچه دیده دلم برردی شاهد راز باز گردیده ولیکن تا وقتی که از اقرار زبان صاحب راز حجتی ناطق بدست ما نیاید کلام ما در گوش مستمع این گزین اعتبار نخواهد بود لهذا بآئین قانون نوازان حکمت تار رباب زبان را باهنگ دیگر تاب داده نغمه سنج سخن گردانید و گوش طنبور بیان را در پرده مخالف پیچیده ترانه ساز خطاب گردید که ای حسینی نسب والا تبار مرضی که سدّ راه وصل چولیت باشد نوای تشخیص آن از زخمه زنی تار نبض بی شناخت بگوش دلم رسیده لیکن میخواهم که این شعبه را مفصل بیان فرمائی و نغمه راستی را در پرده اختفا سرائی تا به تدبیرش سعی موفوره بجا آرم و در فکر معالجه‌اش حتی المقدور کوشش بکار برم

فرد

درد خود را از طبیبان چند پنهان داشتن   چون شکم از دایه دانا نهان نتوان نمود

حکیم لبیب چون دید که مرغ راز سر از بیضه برآورد بی اختیاری لاف دروغ در کنج اختفا نمی تواند بود و آتش نهفته سر از خاک بیرون کرده بدامن زنی

فرد

گزاف باطل خاموشش نمی توان نمود   کذب را نبود فروغی چون بتابد نور حق

زانکه پیش روز روشن شب نپاید شد سفید

لاعلاج قفل سربسته راز بکلید زبان واساخت و کوه ماجرای وقوعی را یکدست در دامان حکیم انداخت حکیم دانا چون کام دل حاصل نمود به بشاشت تمام از انجا روان شد و حقیقت تشخیص خود و لا دوائی مرض را به براهین ساطع بعرض بانوی جهان رسانید از انجا که غبار خاطر فرزند در چشم والدین ست طوفان انگیز و خار پای دختر رگ جان مادر را نشتر بیست خونریز بانوی جهان که حقیقت اصل کار را از زبان حکیم گوش کرد تو گوئی زخم خدنگ بر پهلو خورد یا نوک سنان بر جگرش رسید سوزش سینه دلش را بسان شمع گداخت و گداز دل آب در چشمش گردانید بر محرومی دختر آه سرد برکشید و بر تضییع اوقات جوانیش دریغ و حسرت بسیار خورد و حکیم را بانعامی که می بایست نواخته رخصت کرد و دختر نیک اختر را طلبیده لب بسرزنش وا نمود که ای جان مادر از ایام رضاعت ترا در کنار عاطفت بصد ناز و نعم پرورده و اوقات عزیز خود را در پرورشت صرف کرده اسرار من از تو هیچ پوشیده نیست و در چشم من کسی زیاده

زیاده از تو عزیزی هرگزم این گمان نبود که بدینسان از حرف راستی یکسره چشم پوشی نموده شیوهٔ بزرگی
بکبار کزینی و با وجود این همه پرورش گاهی بطریق رمز و ایما حرفی هم با من نزنی هرچند میدانم
که شرم و حیا محفل حسن را چراغیست روشن و صلاح و تقوی بزم جمال را شمعیست منور ولیکن نه اینقدر
که شیوهٔ امتیاز را از دست داده مکان حجاب بی حجابی را ضبط بیاری و مرا این قسم در حیرت نامحرم
شمرده طبق سرپوش از خوان راز برنداری آخر الامر حرفی که نگفتنی دیگری پیش ما گفته و گوهری که نسفتنی
غیر پیش ما سفته حکیمی را که بدریافت این راز فرستاده بودم مفصل تشخیص نموده آمد و از اقرار زبان
صاحب را زحجتی ناطق آورد حالا که پردهٔ ریب از میان برخاسته و ظنی که در خاطرم بود به یقین مبدل
شده سخنت در حضور من فروغی ندارد بر دو دست بحبل المتین ضابط زده در کنج صبر یاد حق بنشین
و من بعد از آمد و رفت عبث و تضییع اوقات ممکن دختر نیک اختر چون این سرزنش در حق
خود دید پای اقرار از جادهٔ استقلال مزاج مخالف آئین صلاح دانسته در جوابش زبان گشاد
که ای مادر مهربان هر سخنی که بسمع مبارکت رسیده و در خاطر همایونت نقش کالحجر گردیده مرا چه یارا
که بر و خط نسخ کشم یا انگشت اعتراضی بروی نهم ولیکن بدیدهٔ عقل دوربین نظر تعمق کرده غور باید نمود
و تجویز باید کرد که شناسائی این مرض از ملاحظهٔ نبض تعلق ندارد آن خود نبض دیگرست که حق جل
و علی علم حرفتش بطائفهٔ اناث داده و تشخیص آن مرض را در دست اقتدار ایشان سپرده نه آنکه
از مدلی مصاحب و مساز و در همه وقت همدم و همراز ایم حکیم را زیاده از من چه محرمیت که دریافت
تواند کرد و در جادهٔ تشخیص پی تواند فشرد اقرار زبان را گویند که سند گذرانیده مقصودش از آن غیر از
گرمی بازار خود نباشد و خود بسعادت که از راه دلسوزی باین درجه تحقیقات میفرمایند محض شفقتیست
که دربارهٔ من ست پس من آنچنان نادان و حق خاموش نیم که حقوق کرمهای ترا یکبارگی بر طاق
نسیان نهاده مضایقهٔ یک حرف راستی نمایم و ترا از طبقهٔ نامحرمان تصور نموده نقاب حجاب از روی
راز نگشایم مالک دلها آگاه ست و صلاح ذاتیم بر قول من گواه که آنچه بر زبان دارم در دل هست و

ابیات

هرچه در دل دارم بر زبان
آسان من و مشکل من هر دو یکیست
پیوسته زبان و دل من هر دو یکیست

دریاب که آب و گل من هر دو یکیست
چون غنچهٔ سوسنم که در باغ جهان
زیب النسا بیگم از بوی گل این کلام معلوم کرد

که آن نوبادهٔ بوستان صلاح نهال سخن خود را پرورش می نماید و حرفی که بر زبان گذشته بزودِ بعضی بر کرسی می نشاند جوابش را بسمع قبول جانداده بدست امتناع سه راه آمد و رفت خانهٔ دامادش گردید درین عرصه خادمان حرم سرای داماد یکدو دفعه بطلب خاتون آمدند جواب صاف یافته محروم و مایوس باز گشتند و نیز واسطهٔ امتناع را آنچه از روی تفرس دریافت کردند بگزارش در آوردند در خاطر نجیب حسرت نصیب یقین شد که دست زبانم تخم آن راز را که در پیش حکیم افشانده بود نهالش بالیاکل کرده عنقریب که ثمر رسوائی بار آرد هنوز بوی گلش سر از جیب محل سلطانی بیرون نکشیده و دماغ خویش و بیگانه بشور نیاورده خدانخواسته باشد هرگاه که شوری تازه پیدا گردد و راز نهفته در کوچه و بازار افتاد مرا از خجالت با همچشمان چشم چار کردن محال ست و در بین الاقران رو نمودن اشکال درین صورت تقاضای غیرت و مقتضای مصلحت غیر ازین نیست که کاسهٔ تلخ آب زهر نوش جان کرده جان شیرین را فدای راه جانان سازم قبل ازین که انفعال رسوائی قافیهٔ حیات را تنگ تر از ممات

نکرده بشگفتگی دل کشاده پیشانی ودیعت حیات تمام	فرد چون خوردنی ست کاسهٔ زهری که قسمت ست
با جبههٔ کشاده ننوشد کسی چرا	اگرچه از تلخی ممات که آخر کار بر همه را چشیدنی ست

در خاطرم غمی نیست و از تمتعات مال و جاه که بار حسرتش هر یکی را بر دوش کشیدنی نیز در دلم هوسی نی ولیکن غمی که امروز سینه‌ام را می خارد و حسرتی که دلم را می آزارد همین ست که آن جانانه همراز و مونس دمساز که دلم آئینه دار روی اوست و جانم مو بمو مرهون خوی او درین وقت جلوه آرای پردهٔ چشم نیست و دیدهٔ مشتاق از تماشای جمالش محروم می دارد با اینهمه تمنا اگر جان بتقاضی اجل بدهم تا در لحد باشم لاله زار داغ دل از خاکم گل خواهد نمود و بروز حشر که از خاک برخیزم جز چاک جگر گلی در دامنم نخواهد بود

فرد شهید جلوه‌اش در حشر گر از خاک برخیزد	چو گل با سینهٔ پرخون گریبان چاک برخیزد

کاشکی بروز آخرین یک نظر رویش ببینم و از باغ جمالش گل نگاه وا پسین بچینم از بهار جلوه‌اش سیر چمن زار نمایم و از تار طرّه‌اش عقدهٔ دل بگشایم همه روز با او سرگرم سخن باشم و هر نفس از بهر خاطرش شغلی تازه تراشم چون شب شود دوش بدوش پهلوی یکدگر بغلطیم و هرگاه او در کنارم بخواب ناز رود و من مست نظاره‌اش شده بخواب گران نهم تعنی تا هنگامیکه بیدار باشم خورشید جمالش در پیش چشم جلوه گر باشد و چون سر از خواب بردارم صبح محشر در نظر

بیت

ای خوش آن شب که بر آن قد و قامت باشد | چشم چون باز کنم روز قیامت باشد

جهدی کنم که همای اقبالم از دام قفس رها شده میل آشیان من نماید و تدبیری اندیشم که شاهد آمالم از کنج بی اختیاری برآمده نقاب حجاب از روی امن کشاید یعنی صورت احوال خود که زبان اغیار را محرمش نمی توان نمود بر صفحهٔ قرطاس رقم سازم و حدیث شوق دل را که دفتر اظهارش در پیش دیگری نتوان گشود در نامه ثبت نموده بهدیهٔ محفلش پردازم از آنجا که خود در شیوهٔ سخن فهمی و نکته دانی یگانه و در طریق رضاجوئی و فرمان پذیری افسانهٔ زمانه ست یقین دارم که از دریافت مضمونش یکبار بهر کیف خود را تا بمن

بیت
خواهد رسانید و بنوعی سر از خط فرمان من نخواهد پیچید | بجز فرمان بری نبود گلی دیگر بباغ او
که بر هم میشود از بوی نافرمان دماغ او | بالجمله چون این تدبیر دلنشین شد و عزم ایثار جان

از کاسهٔ زهر بخاطرش مصمم گردید فی الحال قلم از مژگان و مداد از مردمک گرفته صورت احوال را بدین عنوان بر قرطاس دیده چشم مرتسم گردانید

نامه

فرد
همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

قسم بجان آن جانانهٔ دل نواز و دلارای فریبند بآن طرهٔ مشک بیز سمن سای که تا یک نسیم پیغام ناکامی بگوشم رسانیده و باد صبا بوی آشفتگی بدماغم پیچیده دلم زلف وار تار تار ست و سینه ام شانه کردار خار خار چشمم چشمه ایست از آب حسرت در جوش و دیده ام ابریست از طوفان سرشک در خروش مژگان در دیده خدنگی ست تا پر نشسته و نگاه در چشم سنانی ست در جگر شکسته ترک تازی عساکر غم برقیست در خرمن تاب و توانائی و گرم جوشی نوائر الم شعله ایست در کالای صبر و شکیبائی از تاب شعلهٔ حیرتم رگ جان موئی ست آتش دیده و از زخم خنجهٔ گلشنم لخت جگر صیدیست بخون طپیده کارم همه روز با غم جان کاه ست و شغلم همه شب با ناله و آه دلم دیگی ست از خیالات خام در جوش و خواب مصر عیست از خاطر چشم فراموش شربت

بیت
حیات در مذاقم تلخ ست و غنچهٔ نشاطم نهفته در سلخ | گر باین سان زیست دور از روی جانان زیستن
زنده ام من هم به آن تنگی که نتوان زیستن | مرا از طرز رضاجوییت این گمان نبود که تا بکی

من تا اینمدت از شمع جمالت نوری نیابد و فروغ ماهیت در ماهی یکبار هم بر بام خانه ام نتابد و د خاطرم از شیوهٔ خوش خوییت اصلا نمی گذشت که بیکبارگی بدینسان تنم را در آتش مهجوری دیدار بداری و یکمرتبه بدین عنوان چشمهٔ آب حیات مرا مهر تغافل بر دهن گذاری

فرد

تغافل با وجود آشنائی سخت ظلم ست این | نیازی گر نداری جان من بهر خدا نازی

هرچند حسرت وفایت چون شوق جمال تو دلنشین من ست و طرز رضایت مانند خیال تو آتش تمکین من نیز میدانم که ترا درین کار اختیاری نیست و بر صفحهٔ عهد درستت از خط شکسته آثاری نی لیکن چه کنم که هجوم تمنا عنان اختیار را در دست من نگذاشته و طغیان آرزو چشمهٔ اختیارم را بخاک اضطرار انباشته زندگی بی رویت بر من بار ست سنگین و نفس در سینه ام بی جمالت آهی ست آتشین

فرد
ندارم دوست بی روی تو یکدم زندگانی را | مرا آه از غمت ای جان به از تار نفس باشد

از چشم حیاپرورت چشم آن دارم که یکبار از لقای روح افزای خود دل از دست رفته مرا بدست آری و صید نیم بسمل خود را زیاده ازین بر خاک انتظار طپان نگذاری که حالا دیده ام را غیر از یک نظر دیدنت هوسی نیست و دلم را بجز اتصال یکباره ات خواهشی نه در همین آرزو چشمم روز و شب چون نقش قدم خاک نشین کوی انتظار ست و دلم پیوسته بسان گرد باد سرگشتهٔ وادی اضطرار

فرد
بشوق جلوه ات امید از خود رفتنی دارم | در آغوش نگاه واپسین دزدیده ام کامی

قصه کوتاه طریقهٔ نیک بختی و نیکخوئی و شیوهٔ رضا طلبی و رضا جوئی آنست که بهر نوعیکه دانی و بهر طرزیکه توانی رضای مرا بر رضای مادر مقدم داشته یکمرتبه خود را تا بمن رسانی و دل لب تشنهٔ مرا از آب بقای لقای خود سیراب گردانی و الا ازین قالب عنصری جز تودهٔ خاک نیابی آن هم برباد رفته و ازین پیکر هیولانی جز مشت غباره نبینی آن نیز روی هوا گرفته

فرد
زود آی که چون شمع نشسته ست بره ام | در گردش رنگم نگه باز پسین ست
زیاده چه نگارم که زیاده ازین آرزوی ندارم

چون نامهٔ درد مشحون باین مضمون رقم پذیر شد بتار آه پیچیده و از داغ دل بمهرش رسانیده بدست یکی از محرمان حریم حرمت سپرد و تنی چند را از پرستاران خدمت گزار همراهش ساخته تقید کرد که از انجا همدوش شاهد آمال باین طرف گام تردد پیمایند و این مرتبه چون مراتب دیگر بار د دست نیایند خادمان اطاعت پرست آن دست آویز اشتیاق را بال پرواز دانسته در چشم زدن چون مرغ نگاه بمنزل مقصود رسیدند و بسرعت برق و عجلت باد قطع راه نموده احوال دیده را بدل رسانیدند از انجا که زنان عصمت سرشت را رضاجوئی شوهر عین رضای آلهی ست و قدم فشردن این طائفه بر صراط المستقیم رضا محض فضل نامتناهی خاتون دلنواز محرم راز یعنی عصمت النسا بیگم بانو هر گاه که آن مکتوب درد آلود

دردآلود را بار نمود و از سر تا پا بمطالعه در آورد و آب در چشم گردانید و رنگ بر روی شکست از بوی مضمون خار این اندیشه دامن گیر دلش گردید که آن شعله پرورده غیرت ازین رد که چندرور از اتفاق رفتنم بقفا مبادا خطرهٔ دیگر آورده باشد و در صورت توقف زیاده ازین میشاید که آن خطره موجب وبال جانش گردد در حال بلا اهمال برخاست و بخدمت مادر مهرپرور رفته بقانون راه شناسان بمقام اداء نغمهٔ آهنگ خود را در پردهٔ حجاب سرود حقیقت رسیدن پرستاران و استبداد و مبالغهٔ آن طرف را درباب طلب بعنوانی شایسته بعرض در آورده التماس رخصت نمود مادرش که از خفگی خاطر این حرف را بر دل گوارا نمی کرد بمقتضای شفقت مادرانه لب به اندرز مشفقانه کشود که ای کم شده وادی عقل داتی گرفته کوی نادانی نگفتمت که شیوهٔ تسلیم و رضا پیش گرفته در یاد حق بگوشهٔ عزلت بنشین و ازین آمد رفت عبث که بر هرزه گردی تضییع اوقات بیش نیست دامان هوس برچین تا این مدت از صحبتش چه سرمایه حاصل کردی که حالا خواهی کرد و تا این زمان از مصاحبتش چه فائده برداشتی که الحال خواهی برداشت هر دو هر چند که بحسن صوری نجابت گوهری آراسته باشد و لیکن چون از صحبتش کام دل حاصل نگردد احتراز از و بهتر و نخل هر چند بسرسبزی و رعنائی ظاهر نشو و نما یافته باشد در سایه اش اگر دامان

فرد امید بر بار نشود انقطاع از و خوشتر	شاخ بی برگرچه باشد از درخت میوه دار
چون نیارد میوه باز اندر شمار هیزم ست	دختر نیک اختر چون این سخن بشنید موزونی

طبع صلاح اندیش گهر سنج پاسخش گردید که ای مادر مهربان ظنی که در خاطر مبارکت رفته لوث تهمتی ست که دامان پاکش را بآن آغشته اند و خطرهٔ که در دل همایونت گذشته رقم افترای ست که بر صفحه حالش نوشته قطع نظر ازین برطبق امر در هر حال گردن خود را زیر تیغ تسلیم نهاده ام و برضای حق بجان و دل آماده ام لیکن چه کنم که رضای حق را دانستن محض رضای اوست و سر ارادت بهر صورت در زیر پای او منکه از وقت رضاعت تا این دم بصد ناز و نعم پرورش یافته دامان تو ام و از ایام طفولیت تا الی الآن خو کردهٔ هزار لطف و احسان تو تا هنگامی که از راه مهر در پرستاری خود دم داشتی گاهی سر از خط فرمان تو نه پیچیدم و از جادهٔ اطاعت انحراف نورزیدم اکنون که از بندگی خویش خط آزادیم دادی طوق پرستش دیگری را بر گردنم نهادی تو خود منصف شو و سر رشتهٔ انصاف را از دست مده که من از جادهٔ حکم نافذ من بچه آئین انحراف نمایم و در طریق اطاعت چگو

کام سعی فرسایم او مالک ست و من مملوکه او بین که حکمش بر سرم رران ست باز زبان تو فرد

او حاکم ست ما همه محکوم حکم او	مارا چه اختیار بود حکم حکم دوست

بانوی جهان چون این جواب باصواب از لب دختر شنید لاچار شده سر در گریبان کرد و از استقلال مزاج و کمال صلاحیتش متعجب شده فی الحال فرمان رفتنش داد و آینده را هم مختارش گردانید خاتون فرمان رخصت یافته مع چندی از پرستاران خود بسواری عماری تمنا محمل نشین ناقهٔ مراد گردید و بتعجلت هرچه تمام ترلیلی آسا خود را بروقت قیس خویش رسانید آن مشتاق نگاه و اپسین و آرزومند نظارهٔ آخرین چون روی جانان بمقابل و مقصود دل حاصل دید گوهر آبدار را از طبلهٔ چشم بر آورده نثار قدوم مبارکش گردانید عندلیب زبان را بکلبانگ شکر شکر شکن ساخته بی اختیار نغمهٔ حیات سرائید و گفت رباعی

خوش آمدی و مراد ما آوردی	چون صبح بخانه صفا آوردی
چون آینه رسم خود بجا آوردی	یعنی دل صاف رونما آوردی

خاتون عصمت سرشت هم بفرمان رضا و حکم حیا لوازم دلجوئی و مراتب خوش خوئی بقانون ادب و آیین مناسب بجا آورد و در خلوت که خالی از اغیار بود از بهر ادای مراسم عذرخواهی چون چشم خود بسخن در آمده طوطی شیرین مقال زبان را شکرشکن خطاب کرد که ای دو نم فدای رضایت وای جانم محو خیال لقایت در امتثال امرت تقصیری که درین چند ماه بظهور آمده چشم دارم که برمن آهو نگیری و امیدوارم که نسبتش بطرف من نکنی چون سر رشتهٔ بی اختیاری در کفم و اختیار کار در دست مادر بود از حکم نافذش که بمقتضای شرم خلائق و پاس ادب امتثالش از واجبات ست عدول نتوانستم نمود و الا مهر و محبت تو همچنان دل نشین من ست و خط رضا جوئی و اطاعت بدستور نقش جبین من از مصحف لقایت جز سورهٔ اخلاص در دجان ندارم و از قرآن جمالت غیر از آیهٔ محبت برزبان نیارم فرد

از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس	ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
	و نیز سخنی که بگوش مادرم رسیده دلش را

ملول و لبش را ممتنع حرف رخصتم گردانید آنرا هم از طرف من تصور مکن که من همچنان بر قول خود ثابت قدم هستم و عهدی که روز اول باتو بسته ام بر همان قائم اگر چون قلم تیغ بر سرم رانند چه امکان که سر از خط وفا بردارم و اگر بسان شمع زبانم قلم سازند چه حرف ست که حرف افشای

انشای [?] برزبان آرم **فرد** هران نفس که رضای تو اندران نبود	زسینه تا بلبم سالها شود محبوس عجب چون این سخن از زبان عصمت النسا بیگم

شنید در پاسخش بساط کلام را بدین رنگ ممهد گردانید که ای جان وفا پرور وای مایهٔ آرام دل مضطر چه احتیاج که حرف اخلاص و وفای خود را این قدر برزبان آری و نقش صدق و صفای خویش را در پیشم برلوح بیان نگاری دلم از آئینه داران روی تست و جانم همه تن مرهون خوی تو صورت این معنی بی مقابلهٔ محسن تفسیرت پرتو انداز آئینهٔ من ست و نقش این صورت بی [illegible] کلک تقریر منقوش سینهٔ من مینای دلم از صاف مهرت نه آنچنان لبریز ست که درد خطرهٔ فاسد را دران جای دخل باشد و ملک ضمیرم نه چنان در زیر نگین وفای تست که دست اندیشهٔ باطل را در و محل تصرف بود

فرد جز خیالت دلم هیچ نگنجد هرگز	این عقیق جگری نقش زنامت دارد

منکه امروز در طلبت مبالغه زیاده از حد نمودم و رسم اعتدال را از دست دادم حاشا که مقصود من ازان این باشد که حرف شکوه را گل شاخ زبان گردانم و بر برگ خاطرت که نازک تر از برگ گل ست از نشتر نی خار گل آسیبی رسانم بلکه هجوم آرزو شعلهٔ هوسی در دل ناکامم زده که انطفای آن بجز آب زلال چشمهٔ دیدارت نیست و طغیان اشتیاق مشعل تمنا در بزم سینه ام افروخته که خاموشیش موقوف دامن زنی جلوهٔ سرو خوش رفتار تو میخواهم که امروز نخل بالایت را در همان پایهٔ رنگین و زیور نگارین که روز اول در برت بود تماشا کنم و سرو رعنایت را در بهار همان آرایش دیده بدست چشم نظارگی شوم خاطر پژمرده ام از تماشای بهار جلوه ات شگفته تر از گلزار نمایم و دل افسرده را از گلگشت چمن زار

حسنت خرم تر از بهار گردانم **فرد** از بهار جلوه ات سیر چمن خواهد دلم	خاطرم پژمردگی خواهد ز حسرتهای شوق خاتون ازانجا که تمامی همت خود مصروف رضا جوئی

شوهر داشت عدول فرمایش را نیز مخالف آیین ادب و صلاح دانسته فی الحال دست قبول بر سینه نهاد و گفت که حکم روانت را از صدق دل پرستارم و هرچه فرمائی بجان منت دارم **فرد**

بندگان را بر سر خود حکم نیست	هرچه فرمان تو باشد آن کنند

ازانجا که آرایش نهالان گلشن شعار خامهٔ چمن پیرایست و آرایش عروسان سیمین کار مشاطه نما خاتون رضا جو که مزاج شوهر را مائل تماشای حسن یافت پرستاران را حکم کرد تا همان زیور گرانمایه

و پیرایه و الارایه [؟] عروسی بر آراسته کرده بود از صندوقچه بر آورده حاضر ساخت مشاطه را فرمود تا بآیین
نوعروسان بزیین چهرهٔ بهارین و آرایش سرو نگارینش دست طراحی کشاید **مثنوی**

مشاطه چرب دست بنشست — بر عهدهٔ کار خود کمر بست
زد شانه بتار سنبل او — پرتاب نمود کاکل او
در وسمه کشید ابروانش — روغن برساند بر کمانش
در چشم کشید کحل شبرنگ — تیغ مژه را نهاد بر سنگ
مالیده بچهره غازهٔ تر — گل کرد بگل بهار دیگر
بگذاشت ز مشک خال بر لب — بنمود مکان بوسه بر لب
بر دست و کفش نگار بربست — هنگامهٔ صد بهار بشکست
از گوهر و زیور نگارین — بربست بشهر حسنش آیین
پوشاند لباس تنگ در تنگ — در باغ فزود رنگ برنگ

تا وقتی که مشاطه بهار دست آن گلدستهٔ چمن فریب را از نقش و نگار آرایش نمود
و از تزیین حسن و تکمیل جمالش بهاری تازه بر بهار افزود این عندلیب حسرت نصیب که از زخم
خنجر غیرت چون مرغ بسمل بخاک و خون می طپید و از پاس شعلهٔ حسرت چون کباب پهلو به پهلو می غلطید
اولا کاسهٔ زهر گل خار را بجای پیالهٔ صهبا در بزم خوابگاه نهان از چشم اغیار کرده مهیا گردانید تا از
نشاه سرشارش سرمست جام بیخودی گردیده پروانه مثال در عین وصال بر شمع جمال آن پری تمثال نثار
جان نماید و از دست سرزنش مردم که اندیشه اش خار پیراهن دلش گشته بود ابواب نجات بر روی
خود گشاید من بعد مردانه وار کمر همت بر میان جان بسته به تهیهٔ جان سپاری میڑه بر داشت یعنی
سراپای خود را از مشک و گلاب شسته شو داده بسان نوشهان خلعت ملوکانه و لباس خسروانه
در بر راست کرده جیغهٔ جاره زیب طلائی بر سر بست و کمربند مرصع کار جواهر در کمر پیچید عطریات گوناگون
به بدن مالید و مراسله گلهای بوقلمون در گلواند اخت مکان خوابگاه را آراسته نمود و پلنگ خاصه تکلف
تمام در میانش مرتب گردانید و از حریر و دیبا بستری مکلف بروی ممهد ساخت و خود با تزک تجمل
محتشمانه بر روی بستر نشست مشاطهٔ سحر کار که از کار آرایش فراغت حاصل کرد پرستاران

پرستاران طاعت شعار خاتون غافل از کار را بر وقت معین بآئین نو عروسان بهمراهی نوشاه در خوابگاه
رسانیدند چون نظر نجیب بر روی خاتون در پیرایه والا و لباس لال خواه افتاده آن زمان که بر شمع جمالش
بیان پروانگی داشت از بس شوق و آرزوی جلوه دیدار بی اختیار لب گهربار باین شعر آبدار بر گشاد مثنوی

بیا ای شعله تا دل فال وصلت از تو بردارد	که این شمع خموش امشب نگاهی بر سفر دارد
نمی دانم چه آشوبی که در بزم تماشایت	نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد

خاتون رضا جو گرمی شوقش را خلاف معمول دیده با دل پر استعجاب و خاطر لبریز [illegible] قدم در بستر
نهاد و پلنگ را از شادی پا بر زمین نیامد و بستر از بس خوشی صد پیرهن بر خود بالید و بالش پرنیان
از غایت طرب و رهوای شوق پر بر آورد و نهالی از سرسبزی خود گل گل شکفت هر دو چون گل و بلبل
دوش بدوش باهم نشستند و بصد خوشدلی نشاط بایکدیگر واشده در خلوت سرائی را بر روی
غیر بستند گاهی لب بر لب یکدیگر نهاده لطیفهای شیرین می گفتند و گاهی بیرهای پان از دست
هم خورده شعرهای رنگین میخواندند تا یکپاس بهمین آئین بزم صحبت گرم ماند و جز کلمه کلام ذکری
دیگر بمیان نیامد هر گاه که ساعت شب از ربع تجاوز کرد بدستور معهوده سر بر بالین خواب نهاده
میل استراحت نمودند خاتون که بر اراده باطنش اصلا اطلاعی نداشت اینهمه خیالات را محض از
هوشیاری دل تصور نموده خاطر از اندیشه پرداخت و رخت هوش را بغارت گران خواب سپرد
نجیب والا گهر که اراده دیگر در خاطرش متمکن بود هولگی برخاست و کاسه زهر قاتل را که در مشک
خوشگوار تر از شراب انگوری می نمود از طاق بر آورده بدم در کشید و سبکتر بر بستر آمده با جانانه
دمساز خود دوش بدوش خوابید چون نوشاه را در سر معشوقه را در بر یافت بخرمی و شادکامی
سر بخواب نهاد و قصد آن نمود که تا ظهور سپیده صبح محشر از خواب گران سر بر ندارد تا طلوع خورشید قیامت
از مستی این نشاه سرشار برنخیزد ندانست که این خواب سنگین طالعش را موجب بیداریست و این نشاه
ناکامی بخت او را واسطه کامکاری از آنجا که نهال آرزو را در جوش خزان ناکامی بهار کامرانی بخشیدن
کار قدرت الهی ست و نخل امید را در عین برگریز ناامیدی سرسبز مراد گردانیدن محض فضل نامتناهی
خوردن زهر را ساعتی بیش نگذشته بود که غشی بر دماغش طاری شد اثر سم در تمامی بدن او سرایت
بعد از دو سه ساعت که شعله حرارت عضو عضو تن او فرا گرفت عرق از هر بن مویش بجوش آمد

و موبمو بدن را فوارهٔ آب گردانید بستر خواب از عرق او چون لباس بدن ترشد آب عرق از بسترش چون آب مقطر از ابر چکیدن گرفت خاتون بیداربخت که در پهلویش سرگرم خواب بود از رین که حلقهٔ بدنش با آب تر گردید چشم مخمور نرگس وار از خواب شیرین باز کرد نگاهش بر روی همخواب خویش افتاد دید که سراپایش چون گل شبنم زده عرق آب ست و چشمش مانند مدهوشان عالم آب سرمست خواب عرق از تنش چون فوارهٔ آب جاری است و غشی بر طبعش چون مردم سموم طاری حیرت بر دلش مستولی شد و شگفت بر حیرتش لاحق گردید آیینهٔ روی خود را نزدیک منقل دمش برد تا سبابهٔ دست خود بر سر نفسش گذاشت نفس را با نفس خفتگان همنفس یافت و شریانش را چون دل عاشقان در طپش دید لیکن مر دل مضطرب را تسکینی داده با آهستگی از جا برخاست و بآئینی که غیری از حقیقت کار مطلع نشود پرستاران را از خواب بیدار کرده بستری و لباسی تازه از جامهٔ خاص طلب داشت و جهدی بکار

برده آن بستر و لباس تر از اندام آن سرمست جام بیخودی جدا کرد و لباس نو در برش کشیده بر بستری تازه خوابانید و خود نیز حلهٔ دیگر درست نموده به پهلویش نشست تیر و کمان فکر را هرچند که در هوای ادراک کنهش بهر سو می انداخت بر آماج یقین جاگیر نمیشد و فرس اندیشه را چندان که در عرصهٔ دریافت ماهیتش بهر طرف میتاخت گام زن منزل مقصود نمی گردید لاعلاج نظر بر فضل فیاض مطلق نموده نظارگی کارنامهٔ قدرت شد و بر نیرنگی کارخانهٔ تقدیر چشم تماشا بکشاد تا آنکه بعد از شب باقی مانده جامهٔ تازه که در برش راست کرده بود آن هم از آب عرق قابل افشردن گشت خواست که آن را نیز از تن برکشد و رختی دیگر بر بدنش راست کند باین اراده هرگاه که بند جامه را واکرد دست بر بند پاجامه اش گذاشت چه می بیند که آلت مردیش چون فتیلهٔ شمع راست ایستاده و از گرمی شعلهٔ شوق بی اختیار سر بهوا نهاده از معاینهٔ این حال ندرت طراز سخت متعجب شد و خیلی متحیر گردید که آیا این چه نیرنگ تقدیر ست که گل کرده و این چه طلسم حیرت ست که جلوه نمود رفته عرق نیست همانا چشمهٔ آب حیات ست که قالب مرده را جان در تن دمیده و منهل فیض سحاب لمعطیات ست که نهال خشک را پیرایهٔ سرسبزی بخشیده غلط نکنم تخم صبر من ست که از آب باران فضل ازل شاخ نخل ترش سر برکشیده یا بخت گران خواب من ست که دست قدرت لم یزل آب کرم بر رویش زده بیدار گردانیده فی الحال سجدهٔ شکر بدرگاه کارساز بجا آورد و جهدی کرد تا آن

آن سرمست نشاهٔ بیهوشی را از خواب غفلت بیدار سازد بس بدلش بزور دست جنبش داد و لعل شکربار
هم افسون در گوشش دمید همین که حرف آشنا بگوشش رسید چشم باز کرد و یکبار مانند بخت خود از خواب بیدار
شد چون بهوش آمد مخمورانه نگاهی کرد چهرهٔ جانان بمقابل و کام دل حاصل یافت یعنی دیک شوق
در جوش دید و شاهد مقصود در آغوش بی اختیار چشم بر رویش کشاد و از نظاره اش لذتی یافت که
تا این مدت گاهی نیافته و از تماشایش حظی اندوخت که تا این عرصه کاهی ندیده و خود حسنی دید بهار
صد چمن را از ارم فراموش و جمالی یافت هزاران خیل حور و پری بلاگردانش

جمالی چو در نیم روز آفتاب	:	کرشمه کنان نرگس نیم خواب
لطافت بحدی به تخل ترش		تو گفتی مگر می چکد از برش
سراپا بیاقوت آراسته		چو شاخ گل سرخ برخاسته

عنان صبر از دست اختیارش رفت و پای شکیبش از رکاب تحمل بر آمد بی اختیار دست در گردنش

حمایل کرد و خرمن گلش را تنگ در آغوش کشید	.	بیت چنان در بر کشید از شوق تنگش
که بر بستر چکید از جامه رنگش		گاهی لب بر لبش می نهاد و شربت عناب

می خورد و گاهی سینه بر سینه اش میگذاشت و دست به انار شیرین می برد گاهی سیب زنخدانش
را می مکید و گاهی پستهٔ خندانش را بدندان می گزید بکردار مفلسی که بر گنج شایگان رسد و دست
تاراج دراز نماید و یا چون گرسنه که خوان نعمت در پیش بیند و پنجه به یغما کشاید هم گل میچید و هم ثمر هم
رطب می خورد و هم شکر لیکن از آنجا که اشتهاصاف داشت از تناول میوه تسکین جوعش نگردید
خواست که از طبق حلوای تر سرپوش بردارد و مهر از خوان فالودهٔ شیرین شکسته بقعر آن چنگ
فرو برد یعنی غنچهٔ ناشکفته را بضرب منقار گل کند و گوهر ناسفته را بثقب الماس سفته گرداند آن گل چین
حیا که با چو دهم صحبتی سالها از نوک منقار بلبل زخمی بر غنچه اش نرسیده بود هر چند که در اول هراسی بدلش
راه یافت و خوفی دامن گیر حالش گردید لیکن چون از مدتی خار این تمنا در دل داشت و در آرزوی
این زخم امیدش بیاس مبدل گشته بود آن خستگی را مرهم وارستگی انگاشته تن بر نهاد و داد و
این تمهارت را عین سعادت پنداشته پا بر جادهٔ تسلیم نهاد بحیب الت نصیب که بخت را آرام و
طالع را بکام خود یافت بصد شوق و بهزار تمنا عندلیب وار بر شاخ گلچین جا بگیر گردید

و غنچه بربسته به تزیین منقار گل گردانید مثنوی

چو طوطی بزد بال و بر گل نشست | درآمد همه استخوانی بدست
الف وار بر لام پرداختند | قد چون الف لام الف ساختند
دو تن برزده سر ز پیراهنی | یکی گشته با هر دو جان در تنی
بروغن فرو برده حلوای تر | درآمیخت با او چو شیر و شکر
چو تار دو شمنده در نورد شد | بسیمین لگن شمع کافور شد
ز یاقوت نایاب شد درج پر | ز تیزی الماس بشکست در
فرو ریخت بر لعل سیماب ناب | چو سفته شد آن در هم اندر شتاب

بالجمله بخیب نیک فرجام چون مذاق را از شهد مراد شیرین کام ساخت و ثمرهٔ کامرانی از شاخ نخل زندگانی برچید ایزد کارساز را ستایش نمود و شکر قضا بدرگاه او سبحانه تعالی بجا آورد از انجا که تازه رویان چمن نزاکت را گرمی صحبت و اسطهٔ پژمردگی و بهار بروان گلشن لطافت را وداع غنچگی سرمایهٔ افسردگی خاتون نازک بدن که تا این مدت غنچهٔ ناشکفته اش را آسیب خار نرسیده بود و گوهر ناسفته اش روی الماس ندیده از اینکه بیک ناگاه خدنگی خونچکان بر پهلو خورد ضعفی بر طبعش مستولی شد و غشی بر دماغش طاری گردید یعنی از سر خوشی شراب مباشرت غفلتی بحالش راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکرشکن گردانید و باستفسار ماجرای شگرفش پرداخت بخیب دولت نصیب سرگذشت قصه را بر طبق بیان نهاد و گفت که ای جان وفادار و ای مونس غمخوار منکه در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و زهر تلخ ممات را در حق خود شیرین تر از حیات پنداشته ارادهٔ دلم از آرایش سرو بهار پیرایت همین بود که بهار جلوه ات را یک نظر واپسین تماشا سازم و از گلگشت این چمن زار بادای شگفته و خاطری خرم بسیر گلشن جنت پردازم تا از درد و داغ بی نصیبی لذت وصالت و انفعال عدم ادای حقوق صحبت نجات یابم و دست و از زبان سرزنش اهل جهان و شرم رونمائی بین الاقران موجب خفت و رسوائی نگردد بیاری فضل ایزدی یار و طالع سازکارم مددکار بود که در عین خزان یاس نهال امید برآمد و جام تلخ آبه حسرت در کام آرزویم شیرین تر از شکر شد بیت

ز حسرت خوردن زهر غم آخر بکار آمد | بمردن جان نهادم کام جانم داد یار آمد

چون حقیقت حال بدین منوال معرض گزارش

گزارش را بهر دو طالب و مطلوب بصد خوشی و کامگاری چون بخت و دولت دوش بدوش هم نشستند
و بهر گرمی هنگامهٔ ناز و نیاز از هر در سخن در پیوستند ساعتی نگذشته بود که شعلهٔ شهوت در کورهٔ دل
نجیب از سر نو مشتعل شده دیگ کامجوئی را بجوش در آورد و درخت صبرش یک لخت طعمهٔ
آتش گردانید بی اختیار نخل سیمینش را در بر کشید و از شاخ ترش میل گلچینی نمود خاتون را از آنکه بدن
که بواسطهٔ دستمال گلچین گلبرگ ترش را پژمردگی رو داده بود هر چند که از ضعف طاقت تاب صحبت
دوباره نداشت لیکن چون بی تابی احوالش را بدیدهٔ خیال یافت و التهاب آتش سوزانش برون
آب وصال محال دید لاعلاج تن بر رضا داد و دو آماجگاه تیر قضا گردید باز دیگر چون دو نخل تر در آویختند
و شاخ بر شاخ با یکدیگر پیچیده طرح مواصلت انگیختند ذخیرهٔ کامرانی در دامان آرزو انداختند و شمع
شادمانی در فانوس تمنا افروختند آن یکی جواهر خانهٔ خود را از صرف رونمائی شاهد مقصود چون کیسهٔ مفلسان
تهی کرد و آن دیگری درج تهیدست خویش را از تاراج گنجینهٔ مراد چون دامان صدف لبریز گوهر کرد
هر گاه که کام دل حاصل شد و شربت قند مکرر باعث تسکین حرارت شوق گردید باز بدستور
نخستین پهلوی یکدیگر غلطیدند و دستهای خود را حمائل گردن هم ساخته بساط تکلم برچیدند
از انجا که ساغر زهر آتش سوزان در دل نجیب جوان بخت انداخته بود و چشمهٔ شوقش را که از برودت
زندگی مانند آب یخ بسته انجماد داشت از احتراق خود گداخته همین که یک دو ساعت منقضی شد
اشتعال آتش شهوت دلش را باز مضطرب ساخت و التهاب نائرهٔ شوق جانش را در ورطهٔ
بی صبری انداخت از اشتهای نعمت مباشرت فریاد الجوع سر کرد و از عطش زلال مواصلت نعرهٔ
العطش بر آورد خاتون گل اندام که از دست تاراج گلچین رنگ رو باخته بود و متاع آب و تاب
خود را دوباره پیشکش ساخته از ضعف طاقتی که بحالتش راه یافت عذر بی طاقتی بر زبان آورده گفت
که ای یکه تاز عرصهٔ کامرانی و ای شهسوار مضمار شادمانی می دانی که پهلو دزدیدنم از خدنگ جگردوزت
نه از بی جگری ست بلکه بواسطهٔ معذوری چه زخم کاریش طاقتی در تنم نگذاشته و استیلای ضعف تاب
و تحمل در بدنم نداشته و الا من در هر وقت و هر حال رضای ترا پرستارم و پرستش فرمانت را بجان منت دارم

فرد فرمان بری ست رسم و آئین ما را | در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

فاما چهار کس از پرستاران همراه دارم که هر همه دوشیزه و نوجوان و در هر کار سر بر خط فرمان دارند از انها

هرکرا که خواهی بدولت مصاحبت خود بنواز و با هر که دلت میل کند نرد مباشرت در باز آمی بر آتش سوزان خود باش و از ناخن اضطراب جگر مخراش نجیب کامجو چون این سخن گوش کرد از جوش دل بی اختیار رشیده گفت که ای انیس دل نواز و ای مونس دمساز چه کنم که غلبهٔ شهوت عنان اختیار از دست من برده و تسلط شوق سرشته صبر و رکفم سپرده چون گرسنه که از غایت گرسنگی کارش بجان رسد امتیاز خشک و تر از من مجو و بسان تشنه که از بس تشنگی جانش بلب آید فرق آب تازه و خنک از ما مطلب بشتاب و بر خوان نوذ ماحضری که داری بیار و دل از دست رفتهٔ مرا بعنوانی که دست دهد بدست آر **بیت**

برخیز و کام تشنهٔ ما پر ز آب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

خاتون عصمت سرشت بدریافت نیحال از جا برخاست و از پرستاران خود یکی را لباس تازه پوشانیده در خدمتش فرستاد تا محفل آرای صحبتش شود و بکردار طاوس رعنا جلوه ساز شده چمن پیرای تماشایش گردد آن شهسوار عیش شکار که بذوق صید افکنی صیادوار دامن بمیان برزده داشت همین که این تذرو طناز را در پیش گاه نظر خرامان دید شهباز دلش باهتزاز تمام در پرواز آمد چنگ شوق بدامنش زده بیسبک در دام آغوشش بیاورد فی الحال تیر کمانی براز قندیل میان برکشید و بدان چیست و چالاک برزد که تا سوفار غرق خون شد و تا پر در پهلو نشست بوم صیدگاه از خون بیدیت لعل شد و چمن بستر از شاخ قلم گلهای یاقوت رنگ آورد **مثنوی**

تذرو چمن را ببر درکشید / که صیدی چنان تند گر دید کس
عقاب از سر دست او بر پرید / خدنگی چنان زد بر آن صید تند
در آن جست و خیز سمند گرم رفتارش هر چند کف در دهن آورد و اندکی سستی کرد لیکن از انجا که شوخی بدرجهٔ کمال داشت از توسنی باز نیامد و بنیاد سرکشی نگذاشت تا آنکه هر چهار پرستار نوبت بنوبت در جلوه گاه حضور بساط آرای مصاحبت گردیدند و عرصه تنگ خود مارا جولان گاه سمند سرکش گردانیدند

زبان نشاطش ز دست شد بکام / **مثنوی** چو سر برزد آن توسن بد لجام
عرق کرد و آورد کف در دهن / بهر چارسو بسکه شد قطره زن
باری آتش که در کورهٔ دلش شعله زن گردیده بود و زبانهٔ شوقش از باد زن شهوت سر بهوا کشیده آب وصال علی الاتصال فرو نشاند و شعلهٔ محبت متواتر منطفی گردانید سستی بر طبعش راه یافت و ضعفی بر مزاجش لاحق شد خواست که زمانی سر ببالین

بالین استراحت نهد صبح نورانی پرداز گریبان چاک زند و خورشید انور سر از جیب مشرق برآورد همچنان برخاست و به اراده غسل متوجه حمام شد تا غبار کسل و ماندگی شب را از سر تا پا شست و شو داده لباسی تازه در بر آراسته نماید و بتازگی ابواب بشاشت و شگفتگی بر روی خود بگشاید خاتون بلند بخت نیز معه پرستاران بعزم تغسیل میل غسلخانه نمود تا از آب گلاب و مالش عطریات برفع سستی تن و تصفیه بدن پردازد و خرابی شکسته رنگی چهره را از رنگ غازه و آرایش تازه مبدل به بهار سازد بالجمله چون از کار غسل و حمام و تبدیل لباس و پوشاک فراغت دست داد بفراغ خاطر هر دو تن چون نخل شگفته بخرمی و سبزی در چمن مکان خود جلوه افروز گردیدند و با اقسام ماکولات و انواع مشروبات میل کرده بمذاق آرزو متمتع و متلذذ گردیدند ایام یاس و نا امیدی و ناکامی را بدرود کردند و زمان خوشدلی و شادکامی را خیر مقدم گفتند آن روز را نیز بصد طرب و انبساط دوش بدوش هم نشست آوردند و شب را بهزار عیش و نشاط بهم آغوشی یکدیگر بروز رسانیدند روز دیگر که خورشید جهان تاب سر از دریچه مشرق برآورد و صحن و بام روزگار را از چهره نورانی خود منور کرد خادمان حرم سرای اقبال و پرستاران مشکوی جاه و جلال زیب النسا بیگم بطلب عصمت النسا بیگم آمدند و حرف التماس رخصت را بعرض رسانیدند نجیب جوان بخت که بدستیاری طالع سازگار از نهال نورس تمتع تازه برداشته بود و از چشمه وصالش دل لب تشنه خود را هنوز سیر نساخته هر چند دلش نمیخواست که آن آرام دل را یک لحظه از خود جدا سازد و جانش قبول نمیکرد که آن بهار جان را لمحه از آغوش رها کند ولیکن چون یک دو روز دست در دامان صبر زدن و نیش هجر را بر دل گوارا ساختن صلاح وقت منظور بود کام ناکام رخصتش ساخت و از وعده زود آمدن به تسکین خاطر ناشکیب پرداخت چون اجازت یافت هر چهار پرستار را که از بهر تصدیق دعویش چهار شاهد معتبر بودند همراه گرفته بخدمت مادر مهرپرور رسید و دیده مشتاق او را بنور جمال خود منور گردانید آدابی که بجناب بزرگان لازم است بجا آورده بدستور معهوده بجای خود نشست و از تقاضای شرم و حیا اظهار سند دعوی از خود مناسب ندیده لب از آن حرف یکدم بر بست از آنجا که دعوی اهل عصمت و صلاح در همه جا بالاست و حجت ناطق شان از بهر اثبات دعوی خود بخود گویا پرستاران دولت نصیب که از وقوع این واقعه عجیب و غریب از همان دم غرایت لجه استعجاب بودند و بهره یاب شدن خود را بچنان نعمت غیر مترقبه محض بواسطه استشهاد دعوی خاتون تصور می نمودند بی آنکه از طرفین ایمائی رود و یا از جانبین تحریکی بمیان آید ماجرای گذشته

را در وقتی از اوقات خاص بسمع زیب النسا بیگم رسانیدند یعنی کیفیت شکستگی قفل خود با و بتاراج
رفتن مایهٔ دوشیزگی بیکبارگی از دست آن نقاب بی حجاب معروض گردانیدند بانوی جهان جوی
باستماع این معنی چون صورت فانوس سرگردان وادی تعجب گردیده بکردار تمثال آیینه غرقهٔ گرداب حیرت
شده در دل گفت که ... انچه خواسته باشد اگر دعوی دختر محض دروغ می بود شادان راست گو از بهر چه
تهمت تردامنی بر دامان پاک خود چرا می بستند و اگر راست است حکیم دانا دل طرز افترا بر آستین حال
صاحب معامله بسته خود را بدروغ گوئی از چه متهم میساخت از انجا که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة غالب است
که در پردهٔ این حکمت سری نهفته باشد و در ضمن آن رازی مستور بود فی الحال حکیم را طلب داشت و ماجرای
وقوعی در پیشش بمعرض اظهار گذاشت حکیم عالی فطرت که ارسطو وقت بود و بو علی عصر فی الحال بدینسان
سخن سنج شد که ای بانوی جهان علتی که تشخیص نموده ام بلا ریب ست شک و شبه را اصلا درین
گنجایشی نیست از روی کتب غیر از زهر گل خار دیگر دوایش نباشد ولیکن چون تهلکهٔ جان بوصف اش
قریب الوقوع ست و جان بری بعید القیاس بکار بری آن عقل حکما اصلا تجویز نکنند لهذا آن علت
را لا دوا گفتم و در معالجه اش سعی بکار نبردم شافی مطلق که حکیم دانا و قادر توانا ست غیر از قدرتش
مقدور دیگری نیست که از چنین دوای مهلک شفای کامل عطا فرماید از روی غیرت و اندیشهٔ
رسوائی بخاطر آورده بقصد جان خود کاسهٔ زهر گل خار نوش جان کرده باشد و حکیم مطلق از برکت
صلاحیت این دختر نیک اختر بر یاس و ناکامی رحم آورده از انجا که درجهٔ صالحان بدرگاه بی نیازش
والا ست و امیدواران را نا امیدی از جناب رحمتش بیجا اگر از فضل شاملش زهر قاتل در کام
ناکامان شکر گردد چه عجب و از لطف کاملش نهال امید نامرادان در زمین خزان یاس بار آور شود
چه شگفت

فرد تا امیدت نشود یاس راحت نرسی	این نهالی ست که تا خشک نشد بار نداد

بانوی جهان را گوش ازین سخن وا شد و دلش را تسکینی حاصل گردید و خاطرش را جمعیتی بود و
حکیم را مورد عنایات ساخته رخصت نمود و خود سراغ این معنی گرفت آخر الامر برای تحقیق بمیان آمد
حقیقت نفس الامر انچه بود عیان گردید و شاهد ماجرای واقعی نقاب اختفا از رو برکشید و دانست که
نهال صلاحیت این نونهال مثمر برکات جاه و جلال گردیده و دوحهٔ نیک بختی این ثمرة الفؤاد نتیج
حسنات امانی و آمال گشته بر فهم و فراستش آفرینها گفت و بر شرم و عصمتش تحسینها نمود سپاس

سپاس بی قیاس بدرگاه واهب العطایا بجا آورده و دختر نیک اختر ابخانه داماد خوش رخصت کرد تا عروس و داماد به تلافی ایام گذشته چندی یک جا بکام دل اوقات بسر بردند و از نخل عمر جوانی بلا تفاصل رطب چین عیش و کامرانی شوند خاتون عصمت نهاد که از خدمت مادر مهرپرور اجازت یافت چون ماه سریع السیر در اسرع اوقات خود را بمنزل مقصود رسانید و از شرف اتصال آن خورشید اوج اقبال شرف مستسعد گردید و از شمع جمال خود شبستان دیدهٔ منتظرش را ضیا داد و از صبح لقای خویش مرهم کافوری بر زخم انتظارش نهاد دوحهٔ آمالش را از پیوند نهال نوخیز خود نهال گردانید و خود هم از فیض نخل سرافرازش گلهای برومندی در دامن کرد هر دو چون سرو و صنوبر دوش بدوش هم می بودند و بیاوری بخت سرسبز از غمهای جهان آزاد بوده دم بدم عیشهای تازه می نمودند و بشگفتگی خاطر گلهای نظاره از روی هم می چیدند و بر گل چمن خنده میکردند و از سرسبزی طالع زلال وصال از چشمهٔ حیات می نوشیدند و آن چشمهٔ خضر را بر خاک میریختند روز و شب یکجا بخوش دلی میگذرانیدند و در رضای حق میکوشیدند و پیوسته بخرمی اوقات بسر می بردند و شکر بدرگاه قاضی الحاجات بجا می آوردند

قطعه

بهار و دولت و عهد شباب و یار بر ۱ جز این گر گل آرام جان چه خواهد بود
رفیق دلکش و جوش بهار و سیر چمن فراغتی به از این در جهان چه خواهد بود

خاتمه

بر ضمیر منیر صبح ضمیران صافی نفس صورت این معنی اظهر من الشمس ست که چون آن سید زاده والا گهر از انفعال حرمان نعمت رجولیت و اندیشهٔ رسوائی در جستهٔ خلائق بخاک غیرت طپیده تلخ آب زهر را در حق خویش شیرین تر از شکر دانست و سکرات ممات را در باب خود خوشگوارتر از آب حیات پنداشت از لذت وصال شاهد صورت در عین یاس نقد امیدش در بر آمد و نهال مقصودش به بر نشست هر کسی که بواسطهٔ خجلت بی نصیبی از دولت دنیا و اندیشهٔ پاداش جرم در روسیاهی عقبی عرق عرق گشته جام هلاهل مصائب را بشگفته روئی نوش جان فرماید و تلخی کاسهٔ موتوا قبل ان تموتوا در کام خود گوارا نماید چه عجب که از دولت لقای معشوق حقیقی در عین ناکامی بادهٔ کام لبریز در مینای دلخوش آید و نیش زهرآلود حرمان در کام جانش شیرین تر از نوش گردد چون آن خاتون عصمت سرشت تخم رضا جوئی شوهر در مزرعهٔ دل کاشت و نقش وفای او را بر لوحهٔ عهد خود نگاشت

در غایت ناکامی کام دلش در کنار آمد و دیدهٔ کامرانیش بیار نشست هر شخصی که قدم ثبات در جادهٔ رضای حق بیفشارد و رقم وفا بر جریدهٔ عهد الست بر نگارد چه شگفت که دل لب تشنه اش بر چشمهٔ زلال وصل لایزال واصل شود و لذت اتصال ابد بکام دلش حاصل

رباعی

هر که تسلیم بفرمان قضا می گردد
بر سرش ابر بلا بال هما می گردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت
کامرانی چو کند درد دوا می گردد

تمت

سپاس بی قیاس بدرگاه ایزد منان که قصهٔ بیان واقعهٔ غریب و عجیب عصمت بانو و نجیب روز دوشنبه تاریخ هفتم شهر صفر سنه ۱۲۶۸ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان واقع بیت السلطنت لکهنو محله محمود نگر طبع شد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس نظامت، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و دیگر عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلباء میں جن کے نام رجسٹر شدہ ہوں دو کتابیں بی۔اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔اے، ایل ایل۔بی، تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط